

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

تِلْكَ حِكْمَةُ رَبِّكَ الْإِنشَاءُ وَالْحُكْمُ

الْحَيْدَرُ الْمَلِكُ كَرِيمٌ أَوَّلُ رَجُلٍ كَرَّمَ كِتَابَهُ سَيُطَوَّبُ بِفَيْضِ أَنْتَابِ يَمِينِي

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میر درد

حسب عز وایش زبده سالکین زمان سید نور الحسن بنان صاحب

بر مطبع انضای واقع دہلی یادارہ
مولوی محمد عبدالحمید صاحب

مطبع
تیسرا

۱۳۰۷

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

ازمن الشعر الحكيم في بيان لسان

احمد السنان که درین آوان فرج لوانان کتاب بسطاب میسب استاب لسن

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میرزا

مس فرانس عمدة السالكين زبدة العارفين مولانا سيد لورا محسن خالص صاحب

در مطبع انصاری واقع دهلی بآداره

مولوی محمد عبدالحمید صاحب

حلیه مطبع پوشید

۱۳۱۵

۱۳۱۵

هوالتکلیف

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>سزود بر سر و هم جا شمع ساغخ در با نم را بهما عقا شود و پیشک خورد گرا آخوا نم را اگر بیند پیش او فمای تر زه با نم را رسانی تا بخورد یارب مگر طبع روانم را مقابل کی شود سپر فلک بخت جوا نم را</p>	<p>ز بس فیض سخن روشن کند هر جا بیایم را چنان من تجلی کرده حسن بی نشان او خدا سازد بقای خضر عمر جاودان خود بهر جا میرسد هر گزومی آنجا نمی استند ز دست گردش فلک من از پانی انتم</p>
--	---

وله

<p>بحر دارد بکره قطره پیمان ما بسته احرام رهش لغزش مستان ما جلوه یار قدم رنج بکاشان ما</p>	<p>جوشن و باره توحید بیخانه ما از تروی پرده کشای حرم دل باشد روبرو آینه با سدا بید می که کند</p>
--	--

<p>ساز دنیا نکند همت مروانده نما آشنا کرده با معنی بیگانه ما</p>		<p>زینت و زینت نان باد مبارک بزنان منت طبع رسا در دست نکشم</p>
	وله	
<p>در و ما در مان ما آرام ما آزار ما از خوشی می تراود چون قلم گفتار ما کرده پنهان خویش او پرده اظهار ما آه سرد ما نماید گرمی بازار ما سایه بالی هم باشد سایه دیوار ما جز نمک مرهم نباشد بر دل افکار ما شد پسند جلوه او تا به زنگار ما حلوه معشوقش گردید بجانب دار ما پاره پیش است از گفتار ما کردار ما</p>		<p>روی آسانی نه بنید مطلب شواریا وحدت انشا ایم از بس قلم و فعل ما بست شوخیش نهفت جز در پرده بی پردگی بس که در و یاس اینجا در غل جنل امید و کمین تیره بچی دولت آسایش است هست عالی نگر و در سار عافیت صافی آئینه رنگ آلود جوهر بود است عشق تازی های ما در پرده پیش نشانی با ظهور می در سلوک ما پدر و همه گشته ایم</p>
	وله	
<p>از آسمان گذشته سر آستان ما آسیب سرد نیست بخشن بیان ما داغ جگر خراش غم جاودان ما نغمه بزرگ شعله بان رودان ما</p>		<p>شد اوج آستانه تو آسمان ما خوش می رود با من خطر کاروان ما بر شادی و روزی گل خنده میزند مست بیان آن نگه گرم گشته ایم</p>

گل زو بسرزول غ بهار خزان ما افکنده سرد مهریش آتش بجان ما		سیر چین بگلبنه احزان خود کنسیم سرگرم ناله ایم شب روز شل در
	وله	
چه شعله با که در آسوخ کرده مارا حباب دار تنک پوس کرده مارا تمام چشم و همه گوش کرده مارا بقصد بسکه فراموش کرده مارا زهی کرم که بلانوش کرده مارا بهوش باش که بهوش کرده مارا		بگرم جوشی خود جوش کرده مارا لباس مستی ما سخت سستی دارد سزد که از همه کس چشم و گوش بر بندیم بخاطرت زو یاد ما فراموشان چه میش میزد آخر سینه راحتها زباده تو ظهوری در و در بهوش ست
	وله	
عرق آب آئنه از شرم دل ساده ما جاده راه تو ماشد همه سجاده ما شد گرفتار کسی خاطر آزاده ما که بود بخت بلند از نظر افتاده ما چشم بکشابدل و دیده نکشاده ما		ستی باده در آتش بود از باده ما بر کجا نقش قدم از تو زمان نقش چین مجلس تهیت در دو غم آراسته اند خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم در و آئنه آن جلوه پنهان شد ایم
	وله	
سباز از بال پر پیدا کنی دام و نفس اینجا		گرفتار هوا کردی اسباب هوس اینجا

<p>بشهبازی کشد خود را و مانع هر گس اینجا گل ریجان بود پنهان بحیب و خس اینجا ز دست وزد میگیریم ما کاعسس اینجا برنگ شمع یکسان سن حکم پیش و بس اینجا نباشی غافل زاینده دل کنیفس اینجا</p>		<p>غریب جلوه هستی نیار دسرفرو هرگز بدلت عزت افزایدانی قدر بقدری نگهبان دل مانگشته آن ز دیده دیدنها حضور غیبت و شنیدلان بر یک نظر باشد اگر می رود آگاهی شخص جلوه اش درای</p>
	<p>وله</p>	
<p>بشرح گفتگوی نازا بر دم خموشی را خریدار خریدارم نبارم خود فروشی را نصیب هر گس کردن خوان شهوشی را یقین بست لازم کرده بر خود سخت کوشی را بسان رویشان خج جوش خاموشی را</p>		<p>گرد کردم بدست کند زنی تیز روشی را متاع جان ایمان را بقدر جلوه میخواهد بجام مللحکامی امتیازم داده اند اینجا بسعی زرق ضعف افزوده است از رویا ساز از آتش عشقش رنگ شعله بر خیزی را</p>
	<p>وله</p>	
<p>ز خویش چشم و آسودم از گزند اینجا ز چاک سینه بر آسوی گنجد اینجا قناده چرخ بیک حلقه گنبد اینجا که میکند جدا بند را ز بند اینجا بچین مرو که بود نقش بر پند اینجا</p>		<p>هر کجا که نشتم شدم سپند اینجا بر مجلس غم پیشگان شادی کن اسیر سلسله زلف آنکس که بود بتبع عشق تو سل گرفتار سان نیست بیا که نقش تو بر لوح دل کنه جامی</p>

<p>مینخزند بحر خاطر نرند آنجا به پست فطرتی طالع بلند آنجا</p>		<p>بشهر عشق نیز در متاع خوشحالی قزاده ایم بجاییکه در وطنه زند</p>
	<p>وله</p>	
<p>وز آتش دل بس فزاید گهرم را بی برگی من سبز کند برگ برم را خوش تخته گل ساخته سخت جگرم را در شام غریبی بنشام سحرم را خود بینی اگر عیب نسازد هنرم را از شتاب پرومال بود بال و پریم را</p>		<p>باشد مدوا از خشک لبی چشم ترم را از چشمه فقر آب خورد نخل غنایم از دولت دل غ تو همه باغ و بهارم تاگریه ره خنده بهیوده به بندم چون آینه از جوهر بیجوهری ارم من بلبیل خو کرده بگلزار خلیلم</p>
	<p>ایرود همه جلوه معشوق نماید روشن کند از چشم بصیرت بصرم را</p>	
<p>شایم که در قید فراغ ست دل ما چون شعله چراگرم سرانغ سمنل ما هر شب لطف تو چراغ ست دل ما ست می مستقیم و ایانغ ست دل ما</p>		<p>غمها به عیش ست که باغ ست دل ما آن برق تجلی ناز گرفت جان من بیدر در برون سبیش بیده سوزی اگر جام و صراحی ره میخانه بگیرد</p>
	<p>مسکوک خمش در روز قلب گرو نازیم که با سکه دل ست دل ما</p>	

<p>پیر فلک دولت بخت جوان ما سوز برای خلق دل مهربان ما بیقدر ساخته است چنین روان ما غیر از تنی در ندارد و کان ما نام و نشان ارشده نام نشان ما کو دست و گاه تن ناتوان ما تقریر دیگر نیست چو خامه بیان ما چون شخص و عکس فرق من تو میان ما</p>	<p>ناز و با رنجندی خود در زمان ما در آتشیم از پی یاران برنگ شمع ما را نیکو در چو در بے بهای هیچ از داغ الفت ست دل سینه کلفروش خالی شدیم مثل نگین بکه از خودی رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد در دست خانی ست به اختیار خلق استقیم ما و دوست مقابل ایست</p>	
	<p>ماییم و کنج وحدت آسودگی من ای در گوشه گیر بدار الامان ما</p>	
<p>مگر دست سبوشوید غبار خاطر و لبها جباب آسا هواداران تو بستند محملها فتاد عقل دورانندیش در کار تو مشکلمها برنگ زندگی خودنیز کردم قطع زلمها بکیجام از رخ عالم نمایم رفح خاکلمها</p>	<p>بیا ساقی که چرخ رون مگر در محملها بجام ما سبکساران بنودی می بده ست بیا نزدیکستان با دل خوش بکنان بشین غریقی بحر توحیدم ز احوالم چرمی پری سحر پیرمغامم که چون خورشید اگر گوئی</p>	
	<p>سوار تو می شو که این دریای بی پایان ندارد آغیر از بخودی ای در و ساحلمها</p>	

<p>ز بس الیوم احوالت لکم گردیدین ما نگر دور و کوش ماصاف طبعان حین پیشانی خیال ملک گیری نیست شهرت گاهانزا برنگ شعر ما بجز دیگر پیش می آید ندارد دشمنی هم بیوفاباد وستان خود چرا تصدیق باید داد و بگریه گساران را بخر بر مطالب بودارم آنچه جانستی</p>		<p>نیغزاید ز سرفع پرده با هر گریقین ما صفا اندر صفا چون آینه دار جبین ما چون عفتا نام دارد جهان رنگین ما سوای ربع مسکون ست در عالم زمین ما کشائی دفتر مهر از کمر بندی کهن ما کند غمخواری ما گرد اند و گلین ما زبان مثل قلم آید برون از استین ما</p>
<p>شمع سان زین بزم نوع برت افزاید مرا غیر او در هر دو عالم هیچ نماید مرا هر صمی باید مهابت دل تسکین یافت این همه از خویش رفتن بر زبان بی بیست بسکه ابر حمت او شست و شویم میکند عقل و رواندیش سراسر پریشانی فرود بستره از شجبت گردون چون یارب بگر</p>	<p>وله</p>	<p>چشم چون امی نمایم گری می آید مرا هر کجا من میروم او پیش می آید مرا حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا می کشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا از غم ترا منی خاطر نیا لاید مرا عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا از کنا و خاطر خود راه بکشاید مرا</p>
<p>و چون آینه چشم حیرنی واکرودام جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا</p>		

<p>خٹک ساز و پٹھم دریا را دل برداشته از دنیا را چہ کنم جامے و مینا را بخدا ہم تو ہن تنہا را</p>	<p>نرنگ در گریہ من صحرار را بر سر کوئے کسی مے فگنم بے نواے رونق بزمستان سیروی و سپاری ظالم</p>
<p>و رو مائیم و بہین رسوائی بعد ازین ہسیچ نگونی مارا</p>	
<p>بس بود ہوئی من دیوانہ را مفت برد از دست من بیجانہ را بیوان بوسید دست شانہ را سبز گرداند خدا این دانہ را</p>	<p>من چہ دائم نغمہ مستانہ را دل گرفت و یار سودا ہم نکر و تا سبز زلف تو دار و دست رس تخم اشکی بر امیدی کاشتم</p>
<p>و رو از دنیا گذشتن مردمی ست کار فرماہمت مردانہ را</p>	
<p>آہ از دست بیقراری ہا تو تو تکمین و برد بارے ہا خاک بر فرق خاک سری ہا دشمنی بود دوستداری ہا ویدہ ام کار و بار یارے ہا</p>	<p>نا بکی نالہ ہا و زارے ہا من و بے طاقتی و بے تابی نقش پایش نکر ورنجہ قدم دوستی کردم و مدانستم آشنا یم بصحبت یاران</p>

<p>نیفزاید ز رفیع پروها هرگز یقین ما صفا اندر صفا چون آئینه در جبین ما چون عنقا نام ما دارد جهان رنگین ما سوای ربع مسکون است در عالم زمین ما کشائی دفتر مهر از کمر بندی بکین ما کند غمخواری ما گردانند و گلین ما زبان مثل قلم آید برون از راستین ما</p>	<p>ز بس الیوم اکلتم لکم گردید دین ما نگردد در و کش ما صاف طبعان چین پیشما خیال ملک گیری نیست شهرت تنگابان ما برنگ شعر ما با بحر و گیریش مے آید ندارد دشمنی هم بیو فاباد و ستان خود چرا تصدیق باید داد و دیگر نگلساران را بخریر مطالب و دارم آنچه بخندانستی</p>	
	وله	
<p>چشم چون وامی نمایم گری می آید مرا هر کجا من میروم او پیش می آید مرا حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا میکشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا از غم ترا منی خاطر نیا لاید مرا عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا از کشتا و خاطر خود راه بکشاید مرا</p>	<p>شمع سان زین بزم نور عبرت افزاید مرا غیر او در هر دو عالم هیچ نماید مرا هر چه می باید میباش گشت دل تسکین یافت این همه از خویش رفتن بزبان بی بیچریت بسکه ابر حمت او مشت و شویم میکند عقل دور اندیش سراسر پشانی فرزند بسته رو از شجبت گردون و چون یارب بگر</p>	
	<p>در و چون آینه چشم حیرنی وا کرده ام جلوه هستی نیدانم چه بنماید مرا</p>	

<p>خشک ساز و چشم دریا را دل برداشته از دنیا را چه کنم جامے و مینا را بخدا ہم تو ہن تنہا را</p>	<p>ترکند گریہ من صحرا را بر سر کوئے کسی نے فلک من بے تواسے رونق بزمستان میروی و نسا پاری خالم</p>
	<p>درو مائیم وہین رسوائی بعد ازین ہسیچ نگوئی مارا</p>
<p>بس بود ہوئی من دیوانہ را مفت بردارد دست من بیجانہ را میتوان بوسید دست شانہ را سبز گم داند خدا این دانہ را</p>	<p>من چه دائم نغمہ مستانہ را دل گرفت دیار سودا ہم نکر و تا سر زلف تو دار و دست رس تخم اشکی برامیدی کاشتم</p>
	<p>درو از دنیا گذشتن مردمی ست کار فرماہمت مردانہ را</p>
<p>آہ از دست بہت راری ہا تو تو تکمین و برد بارے ہا خاک برفرق خاک ساری ہا دشمنی بود دوستداری ہا دیدہ ام کار و بار یارے ہا</p>	<p>ناکبی نالہ ہا و زارے ہا من و بے طاقتی و بے تابی نقش پایش نکر ورنجہ قدم دوستی کردم و ندانستم آشنا یم صحبت یاران</p>

<p>صبح دارم نفس شساری با رفت بر باد آه و زاری با هر دم آموخت نے سواری با</p>	<p>شام بے تو بخون ہی غلطم نالہ ام بیچ اثر نکو و ترا طبع زاو مرا کیمتِ قلم</p>
	<p>درو چون گرد باد در حق ما سر بلندیت خاک ساری با</p>
<p>گشت چون آئینہ نور دیدہ چیرانی مرا آبرو بخشد و گر چون تیغ عربانی مرا لطف حاصل میشود اندر پریشانی مرا دانه های اشک تسبیح سلیمانی مرا آنقدر تر میکند آلوده دامانی مرا</p>	<p>سر سبب بر چشم دل گردید نادانی مرا جو هر مرد آشکارا گرد و از ترک لباس زینتم در کسوت فقرست چون زلف تابان در خیال زلف و روی او فزینش گریشد شیخ نتواند به چشم دم زند از زهر خشک</p>
	<p>عقدۀ دل سخت افکندست در کام گره درو دشوارست دیدن روی آسانی مرا</p>
<p>گر تو نبوده ز کجا بوده ایم ما آئینہ وار باب صفا بوده ایم ما ایجا در انتظار فنا بوده ایم ما ای بیوفاز اهل وفا بوده ایم ما</p>	<p>چون عکس از تو جلوه نما بوده ایم ما لازم نبوده است ز ما زین هفتنت یک دیدۀ کشاده سراپا حباب وار اکنون ز غم چه سود که حال شناختی</p>
	<p>بودیم شمع محفل روشندان ولی</p>

خود بہر خویش و روبرو بلا بودہ ایم ما	
<p>باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا آرد گبریہ مثل قلم ہر سخن مرا مثل فلک مدام سفر در وطن مرا ای من فدای آنکہ رساندین مرا باب عدم کشادہ بدل آن دہن مرا</p>	<p>از مردن است جان و گرد در بدن مرا دارم ز بسکہ در دلی بر زبان خود از گردش زمانہ نیا سودہ ام کہ ہست گر شیخ تا خدا برساند مرا چہ کار از یاد آن کمر خود دیم در میان نما</p>
<p>پوشیدہ ام ز خویش نظر و چون جبا باشد بچشم بستہ خود پیسریں مرا</p>	
<p>رنگ دگر چو صبح بود ہر نفس مرا تا سوی گاستان ندواند ہوس مرا ہر جا رسد بگوش صدای جریں مرا گاہی ندیدہ آئینہ سان ہیچکس مرا کردن از برائے خدا در قفس مرا کیسان بود چو شیخ ز بس پیش پس مرا</p>	<p>از خود بردہ ظہور تو ہر دم ز بس مرا ہر سخطہ بشگفتگی دل داغ نوی بدل یادے ز نالہ دل گم گشتہ مید ہد ہر کس و چار شد بر رخ خود نظر کشاد ہستم چو مرغ قبلہ نار ہنماے خلق ز اندیشہ گذشتہ و آئینہ فار غم</p>
<p>کو تا ہم رسید بجائے کہ ہیچ گاہ اے درو تا بخویش نشد دستریں مرا</p>	
<p>چون غنچہ گرہ شد بدل ماہوس ما</p>	<p>تا دامن گل لبکہ نشد دستریں ما</p>

<p>چون صبح بر آید ز گریبان نفس ما بهر درگان این همه نالد جرس ما آئینه مگر نشود از نفس ما</p>	<p>از مهر تو داریم زبس چاک سینه باشد که زره گم شده راه بیابد چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم</p>	
	<p>ای درو خبر میدهد از روز قیامت صبحی که دمد از نفس باز پس ما</p>	
<p>این نمی آید که همانند آن جانانه را تا یکی در خانه نتوان یافت صاحبخانه را آشنای خویش فهمی مردم بیگانه را گر چه بر انگشته‌ها مان نباشد شانه را</p>	<p>میکند هر کس نصیحتها من دیوانه را گردول گردی که آخرت با خواهی سپید هر زمان بیگانگی با آشنایان میکنی میکشاید از سوز نفس باسانی گره</p>	
	<p>درو غفلت را تا شاکن که جای عرسیت بدر آخر گشت و من پر کرده ام بیانه را</p>	
<p>دایه بر حال بیگانه ما بسم وز نیست در خزانه ما بیس بنز نیست سستب خانه ما کم نشد عسر جاودانه ما</p>	<p>نشیدی گه فسانه ما بمچو فواره آبروداریم آسمان گشته سایبان اینجا چرخ هر چند چرخ زود بیکن</p>	
	<p>درو از سال و سه بدون باشد عرصه وسعت زمانه ما</p>	

میدهد هر کس که آب اینجا درخت خویش را بگردد میاید بسیار بخت خویش را بد

<p>از گداز دل بده آبی درخت خویش را سخت حیرانم نمیدانم چه سازم چون کنم بچه گل بنیم بسیار دل فگار برهای خود چون که رنگ گل بچید و آشیان بلبل</p>	<p>گر همی خواهی نامی سبز بخت خویش را من دل سخت تر یا جان سخت خویش را گردل من جمع سازد سخت سخت خویش را به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را</p>
<p>بر سر بر حکمرانی می نشیند هر که درو چون سلیمان میدهد بر باد تخت خویش را</p>	
<p>تا ریک مبادا کند آئینه کس را مانند هوای که جایش گبر داشت رطبی ست تب عشق تر با تن زارم بی هیچ دل بپیده ام اینهمه ناله</p>	<p>چون صبح دیدم برخ خویش نفس را چند طمع خام بدل بخت هوس را مانند رطبی که بود شعله و خس را از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را</p>
<p>چون ظایر رنگی که به پرواز در آید از خود شکنی در و شکستیم نفس را</p>	
<p>گلستان نخل در دل هر کس میدیجا فلک و خواب هم شخصی تو راحت ندیجا طلسمی بسته هستی کاندزین کاشانه ویران بامید که آنجا نامه اعمال من شود مراهم و عده وصل تو با همی نده میدارد</p>	<p>ولی جز خار حسرتها تو هم گل بچید اینجا نفس ناپسند گرداند کسی صحیحی میدیجا نه دیوار و نه در لیکین بود قفل کلید اینجا زگرید کرده ام چشم سیاه خود سفید اینجا که هر کس مینماید زندگانی بر امید اینجا</p>

<p>مثالی آئینہ اسے درو حیرتِ عالمی دارد کشاو چشمِ حیرانی جهانی شد پدید اینجا</p>	<p>کہ اینچا چون قلم بی گفتم میگردد سخن پیدا بہر جا بال افتانی کنم گردد چمن پیدا چو او بر خود نظر بکشد گشته ما و من پیدا وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا در یدم چون سحر تا جیب خود شد کفن پیدا بسایں خوشه انگور سازی انجمن پیدا</p>	<p>گفتم هیچ و صد اسرار پنهان شد ز من پیدا دل رنگین چو طائوس است از بس صبح اکرم ز ما و من پوشی چشم او بر تو عیان گردد برنگ شعلتا از خود میدن عادت من شد فنا می نفس گردد حاصل از قطع علائق با بد کجی اگر کوشی بذات خویش در خلوت</p>
<p>حدوث تو مگرے در و مرآتِ قدم باشد کہ ہر دم از تجدید میشود راز کهن پیدا</p>	<p>بے پردگی بس است حجاب آفتاب را جز چشم در بساط نباشد حجاب را در چشم آئینہ نبود راہ خواب را از ابتدا حوالہ بمن ہیچ و تاب را یارب کجا برم دل خانہ خراب را آرد بشورتا رصداے رباب را</p>	<p>افگندہ چرا بخ خود نقاب را طی میکنم بدیدہ سراسر رہ فنا اہل صفاد و چار بغفلت نمنے شوند چون موج کردہ اند درین بحر بیکران کونین از خرابی او مے شود خراب ہنگامہ جسد ہمہ بر باست از نفس</p>
<p>عالم تمام و روز آیات حق پرست</p>		

	<p>تواند کے بغور بدین این کتاب را</p>	
<p>از ان چون شمع میوزد دل شضمیر ما بوہم آئینہ پیدا میکند اینجانظیر ما رہاگرد اگر یک مرتبہ یارب اسیر ما نیامد تا سر منقار ما از دل صغیر ما</p>		<p>نہان ہنوز و گدازی بود اول و خمیر ما بود محفل ماسم مجلس شخص یکتائی سنبہ بار دیگر غالباً روی گرفتاری رسائی تا گوش کس چو امکانست قیمت</p>
	<p>چنان معلوم میگردد ولی آزرده دارد سراپا و روبرو بار داز کلام خواجہ میر ما</p>	
<p>بیدار کے شود دل غفلت مآب ما آبی بروے کار نیار و سراب ما دارد بسر ہوائے محیطی جناب ما جو شید فتاتین ز جوش شراب ما خورشید چون ہلال دود در رکاب ما جز خاک نیست در نظر خویش آب ما پاک ست روز حشر سراپا حساب ما مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما ہر قطرہ گوہری ست کہ بار و سحاب ما بر تر بود ز یافتن از بس جناب ما</p>		<p>چون مغلست جزوتن از بسکہ خواب ما تا خاک راہ تو نکند جملہ خویش را چشمے برومی وسعت مشرب کثودہ ایم شد نشاء ظہور و دو عالم وجود ما از بسکہ محو نور جمال تو گشتہ ایم در چشم مردمان چو سراب ست معجزن از گریہ بسکہ نامہ اعمال شستہ ایم جز نام نامی تو کہ آن نقش خلط است تا قدر دان گریہ عاشق چنین مباحث واقف ہمین بنام چو عنقا ز ما شدند</p>

چون شرح پیش کو ردلان خاشتم ورد با ایل بنشست سوال جواب ما	
گر یہ سر کرد ہر کہ دید مرا ہر یکے سوے خود کشید مرا چون سحر جیب بردید مرا ہمچو نغمہ توان شنید مرا	ہے تو حالے بہم رسید مرا عشوہ و عسزہ بیکہ دلکش بود پنجہ آفتاب روئے من ویدن من شنید نم باشد
بندۂ آن کسم کہ بے زرو سیم در روز ازل خسید مرا	
چشمش کشیدہ سرمہ ز بخت سیاہ ما ہرگز بسوے غیر نافتد نگاہ ما شد مالہ گرد ماہ رخش دو د آہ ما	حشش فرودہ است ز حال تباہ ما داریم مثل آئینہ چشمی کہ ہیچ گاہ خط نیست اینکہ گشند نمایان بروی با
از بسکہ غافلانہ عبادت کنیم ورد ممتاز نیست طاعت ما از گناہ ما	
آہے بجزگ نمائند مارا در ویدۂ تر نمائند مارا من بعد خبر نمائند مارا چون پائے سفر نمائند مارا	فریاد و گرنمائند مارا چون آنسہ جز بنام آہے آمد خبرے ز آمد او دیگر بکجا رویم زین کو

از گریہ و زاریش فریبم چون زور و زور منانند مارا		
عجت بجیلہ مکن ترک آشنائی را بیک نگاہ چو حال من ای بت کافر بدست ساقی بدست بسکہ افتادیم	بہانہ ہاچہ ضرورست بیوفائی را چہ لازمست کہ برہم زنی خدائی را سلام ما برسائید پارسائی را	
رسیدہ ایم بجائے زنا رسیدن ہا کہ دست رس نبود تا بار سائی را		
دشنام میدہی و دعای کتم ترا ای بت بہ از نما زریائی زاہرست	در دل چہ گویت کہ چہ امی کتم ترا ہر سجدہ کہ نام خدای کتم ترا	
ای درو تا بدست نیاری فلخ دل من کے ز دست خویش ہامی کتم ترا		
بہر کجا کہ درین بحر سر کشید حساب تمام چشم شد و جا بجایدیدہ دوید بہر طرف کہ درین بحر زخت ہستی برد مشو ز پانس غافل اندرین دریا	قبای ہستی خود دردمی درید حساب بجز جمال فنا جلوہ ندید حساب ز دست موج زمانی نار مید حساب ہین مکشی و م تا بخورد رسید حساب	
چو دید اینہم پر شور بحر ہستی را شتاب و در کج عدم حزید حساب		

<p>بیاجون سایه شوم فرشته راه مهر سیمایت بسیر گلشن روی تو دل بر خاست از دنیا طپید نهایی دل چون فرده غمی رشید روی بدر ووصاف کارم نیست که فیض تو بنوازد مرا این صحت سوا ایان زیر و زبر وارد بیاد از فلک هر دم نزاع کفر و ایمان را نگردد هیچ صیدی هیچ که از پیش تو غالب تماشا می تو سمر تا پادامه در نظر باشد</p>	<p>ز خود رفتن بهر یک سخطه حالی میکنم تجابت بهار عالم بالاست یعنی سرو بالایت کشاد و بست مژگان ست از بهر تماشایت همان یک سستی سرشار میخوام هم ز صهبایت بسرد و دردم بچند قدر گداز زلف در پایت دورنگی در جهان افکن از لب حسن رعنائت که در هر چشم پنهان ست چشم دام گیریت سرا پایم بود چون سایه شتاق سر آبت</p>
--	--

	<p>یقین دارم که در تخته هم نور خدایی قدای دور که آنجا نگاه چشم بینایت</p>	
--	--	--

<p>موج در سوس ایجا بخار سیدیم است گوش گنگی هم چون سوس ایام بسند جمع اسباب از پی افتاد کمان در کمانیت نقش الفیت بست بر دل ساد و لوجیهایی ما</p>	<p>گر شود این آب ساکن سخته آئینه است در نه که مرقی میان شنبه و آدینه است سایه را بر بام رفتن بچه تلاش نیه است خاطر ناصاف یاران سخته مشق کدینه است</p>
---	--

	<p>در گاه ما فقیران گنج قارون بیخ نیست در در هر که خاطر ما جمع شد گنجینه است</p>	
--	---	--

<p>تنهانه خاطر فلک از کین شکسته است</p>	<p>چون گل بزار با دل رنگین شکسته است</p>
---	--

<p>تحسین درست کرده و نفرین شکسته است طرف کله بخوشه پردین شکسته است که آن گسته است و گهی این شکسته است کاین کبریا غرور سلاطین شکسته است پای طلب بگوشه تسکین شکسته است رنگ شکستگان بچو آئین شکسته است چندانکه زلفت از زمین ساین شکسته است</p>	<p>حیف است بر ولی که میدان گفتگوش بر هر سرے که داغ جنونت قدم نهان زاهد تو و دمام غم سبجه و وضو بیباک بر بساط گدایان قدم منه آنکس که دست یافت بملک غنای دل رحم آیدم مپر تو ای سادہ رو سپرس دل بسته ام بهر سر مویش همان قدر</p>
---	---

<p>سیم وزرم بکار نیاید که مثل درد حال دل ز ساعد سپین شکسته است</p>	
---	--

<p>بر دیده چو ز گس بجهان جامه پرت است آینه آن جلوه درین دشت شکست است چون خلل سما بخت بلذت همه پرت است آزاده مادل بسیر زلف تو پست است در تیر زدن کار بهین صافی شست است عشقه که میان دل از روز است پست است</p>	<p>عالم همه از بادۀ دیدار تو مست است هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت بر دولت نیای خود ای شاه چپازی در عین پریشانی خود بادل جمع است دل صاف کن ارطالبت تاثیر کلامی دامنم که چنین در غم دنیا نگذارد</p>
---	--

<p>مانند که در درو بهیچانۀ وحدت اگر زاهد خشک است همان بادۀ پرت است</p>	
---	--

<p>دین عیب خویشتن ہنرست کز لب خشک نیز خشک ترست داغ از بس بردے یکدگرست با خبر آن کسی کہ بے خبرست اسی شب وصل شام تو سحرست تیغ زخمت برندہ جگرست بیخطر کیست آنکہ با خطرست یاس نخل امید را ثمرست</p>	<p>ہنرست عیب چون کہ در نظرست چشم تر چون دگر زول مطلب ہوس باغ سینہ خالی کرد خبر این و آن ز بے خبریست صبح روز فراق شام بود زخم تیغ اگر بر زرسید امن کے امن در طریقت عشق گلشن نامہ را دیم بہ گفت</p>	
	<p>درو آزادیست و بے برگی درتہ بار آنکہ بارورست</p>	
<p>کوری و کرمی رحیم و گوشست یاری کہ بدوشن است دوشست رندم ہمہ چشم عیب پوشست تسکین دل آن قدر بچوشست نیش تو مرا تمام نوشست در خاموشیم عجب خروشست</p>	<p>بر روی تو پر وہ عقل و ہوشست در دوسر ماہمان سیرماست صوفیست چو آئینہ مند پوشست تشویش نمودہ جمع خاطرست بر دل ہمہ نوشہا ز ندیشست گوش نشیندنی نہاد ی</p>	
	<p>ای درو فرو ختم خود را</p>	

	در دست کسی که خود فروخت	
فکر در تقریر ذاتش اہم است زخم سے خند و بروی ہمت چشم کثرت بینی این احوال ان یا بنہ در وادی لب تشنگے	ہر چه واضح کرده باشد مہم است گریات گراں برائے مرہم است در حریم وحدتش نامحرم است ہر کجا آبیے ست آبیے زمزم است	
	نیست جامی وطن زاہد در و ما گر گنا ہے کردہ باشد آدم است	
گردن بشکفتگے دو چار است ہر نقش قدم کہ دیدی اینجا پشت پائے بخود توان زد این دشت کہ جملہ گردو ہم است عشقت نفزود ورنہ اینجا	ہر سومرہ واکنی بہار است چشمے ست کہ محو انتظار است ازت ہر انچہ رو بہار است فے سرمہ چشم نئے غبار است ہر نقش کہ دیدہ نگار است	
	خوش مزرعہ ایست در و دنیا ہر کس مشغول کشت و کار است	
جان کردہ ظہور نام تن نیست ہر سو آئینہ پیش روی است نیرنگی رنگ بو گرفت است	فانوس حجاب شمع من نیست این مخمل جاے دم زدن نیست جز جوش بہار در چمن نیست	

<p>معنی شده جلوه گر سخن نیست غنچه جز غنچه دهن نیست</p>	<p>از پرده لفظ مثل نغمه گل جز گل روی یار نبود</p>
	<p>ای درود مید صبح پیری بر خیز که این سرا وطن نیست</p>
<p>طبع روشن چرخ خانه ماست گوشه خاطر آشیانه ماست نال ما همه ترانه ماست جامع رزق دانه دانه ماست شب و روزی که در زمانه ماست زندگانی مافسانه ماست که سر ما بر آستانه ماست در یکت ادل یگانه ماست</p>	<p>نقد جان ز رخ خانه ماست بلبل بوستان دوستیم نغمه سنج مقام عشاقیم همچو تسبیح رشته تقدیر غیر زلف و رخ نونماید هر زمان خواب غفلت افزاید از در ما تو آدمی شاید بسکه خواص بحر تو جسدیم</p>
	<p>او هر صورت است پرده کشا پیش ما درو این زبان ماست</p>
<p>قدم نیستی خود چو نقش پا برداشت کمال عشق بین کز میان ما برداشت چو گرد باد سرخویش تا کجا برداشت</p>	<p>نشست هر که بگویت هفتا برداشت نشد که حسن نقاب از جمال بردارد بخاکساری خود این گمان نبود مرا</p>

<p>چه گویت که دل من چها چا بردشت نه دست بهر دعای زنده عا بردشت چه لطفها که نه از دولت صفا بردشت</p>	<p>جفا و جور بتان بار طعنه مردم هلاک غیرت بیجا و حرص خام دلم لسان آئینه هر سو که دل نظر بکشد</p>
	<p>چو شمع در درین نرم گریه چو خست و ملخ فرونگر و سرخود نه پاز جا بردشت</p>
<p>مردمان چشم اینجا زبانی دیگر است جلوه گر در صورت موهوم جانی دیگر است چشم هر جا و انما ایم آسمانی دیگر است که نمی رسد ز تو آرزو جانے دیگر است نا توانان تر تاب و توانی دیگر است خود فروشان محبت ادکانی دیگر است</p>	<p>حسن تقریر محبت ایمانی دیگر است دیدة سعادت کشانا بنگری مانند عکس هستیم هیچ و جناب اساطیر بسته است هر کسے رنجید از غویت ولی آنکس که او جسم چون کاهنی کو سنجیت بردشتند دوستی خواهی از این جنس در باز نیست</p>
	<p>میر و مریه که هرگز هر بنی رکار نیست ور و از خود رنگا رنگا روانے دیگر است</p>
<p>دل بجانی و طبعین باقی است هوس جامه دریدن باقی است مگر از دیده چکیدن باقی است خلش ناله کشیدن باقی است</p>	<p>جان نمانده است و جبین باقی است غنج پسان در دل صد پاره من دل ز دوست تو سراسر خون شد بچونی خایم از خویش و هنوز</p>

<p>تا بگوش تو رسیدن باقی ست از زبان تو شنیدن باقی ست</p>	<p>نالہ ام تا بفلک رفت و لے انچہ ہر جا تو مرا مے گوئے</p>
	<p>سو ختم در و چو شیخ و تا حال گل داغ از مرثہ چیدن باقی ست</p>
<p>چمن آراے باغ ما و من ست نوشدن نیز عادت کہن ست جامئہ ہستیت بران کفن ست جان کنی مانہ کار کوہ کن ست ہستی جملہ خلق یک سخن ست ہمہ را نور چشم پیر بہن ست ہر کجا باش گغد لے چمن ست مردوزن نیست آنکہ مردوزن ست جمع جملہ حواس انجمن ست غنجہ ہم را ز گوئی آن دہن ست</p>	<p>رنگ ہستی بہار جان من ست از حدوث و قدم پیرس اینجا چون سحر خافل از خود می ورنہ کار من نازک ست از فرہاد معنی حرف کن اگر فہمے یوسفی در نظر نے آید گل و گلزار دام او ہام ست سوے انسان بچشم عبرت بین دل جو یکسو شود بود خلوت گل اگر پردہ مے در دزر خوش</p>
<p>درواندر سفر مراد وطن ست</p>	<p>صوفیان در وطن سفر نکنند</p>
<p>دست من از کار رفت کار من دست رفت شد مقابل صید ما وقتیکہ تیر از دست رفت</p>	<p>تا ز دستم دہن آن ساتی بدست رفت یار آمد آن زمان کا ندر جگر آسے نامند</p>

<p>از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست نیست نیست معلوم دل بیتاب بر هست نیست از ره شوخی ز پیشیم عاقبت بر هست نیست کاسه خود هر که اینجا دردمی شکست نیست</p>	<p>در مقام عالی وحدت خودی ابا نیست ببخبر از خوشینستم بسکه در یاد کس مصرعه جسته آن قدموزون نگهان بطلع شو تاروی از خود درین چون جفا</p>
<p>آخر از دست بتان قالب تپی کردیم دور چون حنائقش که رنگ هستی تابست نیست</p>	
<p>بمچو دود از سوخته جانی بخود بچید نیست چشم آخر چون جباب از خوشترین پوشید نیست چون نسر ز خوشید ما هم کین نفس تابید نیست طبع چالا کم بوضع این آن خندید نیست</p>	<p>هر سیه بختی که آمد در جهان غم دید نیست سر کشی یکدم نموده هر که در بحر وجود از ره بی فرصت و ظلمت آباد جهان در قضای وهم اینجا خطه مانند برق</p>
<p>باباجوم گریه درو آبرو داده بباد مثل ابر آمد بهر جای دمی بارید نیست</p>	
<p>جز ز فرقتن بخود این بحر اگر داب نیست جز قد خم گشته اینجا بهر کس محراب نیست گر چه بیداری ما هم بیچ کم از خواب نیست حاصل وقت تو اینجا غیبه و تاب نیست ورنه چون عفا طریق گم شدن نایاب نیست</p>	<p>خارج آهنگه برای ساز هستی باب نیست گر بطاعت مایلی رو عاجز به پیشه گیر خواب غفلت نابی بیدار باید شد کنون سلسله جنبان هستی ناشدی مانند موج دفتر نام آور بها و نمودن مشکل هست</p>

خاطر آزاد ما پابند در اسباب نیست	بے سبب از بس سبب ہر زمان بے پردہ است
	و ہم ہستی شد محیط ممکن معدوم درد گو ہمہ تن غرق در آب ست گہرائی نیست
چشم واکردن برائے گریہ است موجب رفتار پائے گریہ است بتلا اندر برائے گریہ است در سر ہریک ہوائے گریہ است دیدہ ما آشنائے گریہ است گوش مردم بر صدائے گریہ است	شمع سان این بزم جائے گریہ است بمحو دریا بہر از خود فستگان مثل شبنم ہر کہ چشم اینجا کشود ہر سستی ست خود ایر سیاہ تا بر سر ما آشنا شد چشم یار ہر مژہ فوارہ شد از بس زاشک
	درد بہر چشم نناک حباب رہبر اینجا پیشوائے گریہ است
پرواز رنگ بال کشای ہما می است نقش جبین با چون گین نقش پای است در ما ہر آنچہ جلوہ نمائند ہوا می است خجالت کش حصول نشد دعای است حیرت نصیب یدہ ما از صفای است بیگانگی ز بسکہ بدل آشنائی است	از خود روی چو صبح مدضیای است جائے قدم براہ ادب سر نہادہ ایم چون عکس از حقیقت شخصیم بے خبر امر کہ بیچکاہ بہ پیش دعائے کس حیران سادگی خود آئینہ می شود از آشنائی ہمہ بیگانہ گشتہ ایم

<p>اسے ورو بارے خدا جلوہ گر شدیم دیگر ہر انچہ بہت ہم از برے ماست</p>	
<p>عجز آہیگیم ہر دم عاجزی و مسازناست ہیچو لفظ مہل از بر فضل بر معنی زدیم طائر رنگیم از بال فنا سے خود پریم ابتداء و انتہا در دورہ مایک بود دیدہ چون آئینہ و اگر دیم دل فاشند سر بسر بے حول ثنوت بسکہ خود را یافتیم</p>	<p>بینوائے ما چونی بے پروہ از آواز است انچہ کہ بویچکس نکشود اینچہ از ناست در شکست خویشتن بہنہان پر پرواز است خط پر کاریم ما اسجام ما آغاز ناست بستہ دراز بہر ماصد حیف چشمہ باز است بے تکلف ہر چہ از ما سر زندا عجز است</p>
<p>ورو چون ظنور تصور پریم بے صدا خامشی ہا ز مزہ بردار تا ساز ناست</p>	
<p>ہستی بے بود ما مشہو ابصار است نہایت خواں غفلت شد چہن آری نیز نگ خیال سادہ لوحیہامی ما جای تماشا کردن است کم نگا ہیہامی او از بین دل جا کردہ است</p>	<p>ہر چہ بہت اینچہ ساز آب سمانو دارست نہایت ہر طرف پیش نظر صد ہا گل خارست نہایت چشم چون آئینہ و ابروی دیدارست نہایت طبع و حشمت ناک من بلخویشتن بازست نہایت</p>
<p>ورو مثل شعلہ جو الہ اینچہ در نظر ہستی موہوم اگر می باز است نہایت</p>	
<p>تجلی رخ دلدار گلغذارم سوخت</p>	<p>بزرگ آتش گل جلوہ بہارم سوخت</p>

<p>بسان شمع ز بس چشم اشکبارم سوخت که رخت هستی موهوم چون شرابم سوخت که همچو شمع دل حجج بر مزارم سوخت که مثل شعله چنین جان ببقارم سوخت دلے که دواع نمودی تو در کنارم سوخت</p>	<p>بحال خویش ہی گریم و ہی سوزم نظر کشودن من بق خانه سوزی بود هنوز کو کب تخم چنان درخشان ست نگاه گرم که افتاد بر سر عالم زبندہ پرس ہمہ سرگذشت او ظالم</p>
	<p>ز خوف آتش عشق چنان ہی لرزم چون شعله در روز بسن جسم رعشه دارم سوخت</p>
<p>که چون خامه زبان درشتین ست نگین آسار ایام جبین ست اگر کفرست بهر خویش دین ست سخن گرا فریند آفرین ست بهر جا چشم واکردم زمین ست بسان صبح هر دم واپسین ست</p>	<p>غزلها یم ہمہ یک دست ازین ست بجز سجده زمن کارے نیاید بود دست و گریبان حق و باطل برنگ خامه دل با سینه چاکی چون نقش ماهمه عجزست کارم ز بس هر خطه ام از خود روی است</p>
	<p>نماید در جبهه درو هر روز توان گفتن که شمس العارفين ست</p>
<p>که دل شکسته ام و کار با دل افتاد است چون صبح میل هم سوی ساحل افتاد است</p>	<p>براه عشق مرا سخت مشکل افتاد است گریز گرچه کسی راز بجز و صدمه نسبت</p>

<p>برنگ نقش قدم چشم غافل افتاد نگاہ مہر تو شاید بہ بسمل افتاد است</p>	<p>بجلوہ گاہ تو غفلت خرامی مارا بچشم او کہ دیدہ سفیدہ صبحے</p>	
	<p>سوائے حق نظر آید اگر ترا در یاب خیال فاسد تو در و باطل افتاد</p>	
<p>ہر کجا گل میکند داغی ز گلزار من ست گرم جوش و حشمت بیگانگی یار من ست خود فروش من مگر اینجا خریدار من ست کار من کار رویت و کار او کار من ست</p>	<p>شمع بزم عاشقی آہ شر بہار من ست چون شر تا میکشایم چشم از خود می نم بر سر بازارم آورد دست نوائی کسی اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری</p>	
	<p>عاشقم بر عشق بازی از دل جان بسکدور در دور ہر دل کہ خواہد بود دلدار من ست</p>	
<p>ابرتاداند کہ این مقدار می باید گریست چشم می باید کشود و زار می باید گریست ہرزہ تاکہ بر در و یوار می باید گریست</p>	<p>بر سر کوی تو ام یکبار می باید گریست شمع سان اینجا براسے دیدن داہیم ابر گاہی بر غبار خاکساران ہم گرز</p>	
	<p>فے دوائے راست می آید نہ جان ہم ہر ور و بر حال من بیار می باید گریست</p>	
<p>ہر چہ ہست از براسے ما این ست دقہہ کوتاہ ماجرا این ست</p>	<p>دشمن این ست و آشنا این ست او دل از او دل گرفتار ست</p>	

شکوه چندان ز بیوفانی نیست	مدعی گشت مدعا این است
ورود پر سبزه تا توانی کن	مرض عشق را دوا این است
موج ریگستان بیایم افکنند بجز در کرده ام آباد و ادبیار گردشهای خود زنگ وحشت هر دم از خاسر بیاگیزد غم	میشوم ناچار در هر گام دامنگیر نقش پای من بخاند نقشه تعمیر و شست میکشد از جن جن بر لوح دل تصویر شست
ورود سطر جادو با صحرای عبت نوشته است	سرگذشت تهمکان پیدا است زین تجرید
دل خود رفت آنچنان آواز بای برنجاست بسکه این او می بست این خاکم گرد بد گمان دست در و امان صحرای لیب هر سوزم	ای بسا خاطر که بشکست صد آبرنجاست کاروان با رفته و گردی بجای برنجاست غیر انگشت شهادت رهنمای برنجاست
خواستم ای ورود در راه فکامی غم	جزون سخاسته از خود عصای برنجاست
و هم بسته بر سر خود خبرها آورده است در بساط خود دل تیران گریه می شنید	هر چه آورد دست جمله بهر ما آورده است رو نهای تو چو آئینه ترا آورده است
ورود باین گردن حالات خود اینچنان روی دل سوپوزیران قبله ما آورده است	

<p>چون نقش عشق بدلباشین صفا اینجاست ز رویر کعبه ند امیر سد خدا اینجاست</p>	<p>بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجاست بسوی او کشدار باطل است ارجح است</p>
<p>برنگ نقش قدم دیده فرش آتش کن بخاک سگت آسوده شو که جاییجاست</p>	
<p>چون آئینه یک در شهودست از رشته و هم تار و پودست</p>	<p>دل باب حضور او کشودست آدنظر قماش عالم</p>
<p>موجود از دست گر بغمی اے درد هرا نچه در وجودست</p>	
<p>سرتا قدم این مرتبه عجزست و در گریج سرتا بقدم دیده و منظور نظر بیج نیزنگی مانقش نسبت مگر بیج چشمی که کشودیم خود مثل شتر بیج</p>	<p>امکان که ندارد بخود از عین اثر بیج حیران نظر بازی آئینه خویشم در کش افتاده امواج سرا بیم جز جلوه و همی نبود فرصت هستی</p>
<p>گردون دنی شعبده بازیست که امی در چون زاله بدست تو اگر داد گهر بیج</p>	
<p>زندگی انتظارها دارد چمن ما بهارها دارد آنکه با من قرار پا دارد</p>	<p>مرگ بازیست کارها دارد هر زمان از شکسته رنگی ما بیقرارم نموده است چنین</p>

<p>ذوق بوس و کنارها دارد آه از بس شکرها دارد تیر آهیم گذارها دارد دامن دشت خارها دارد نشأ رنج خارها دارد خاطر او غبارها دارد نقد داغش هزارها دارد</p>	<p>آستان بوسیش مجال دلم نزنم دم ز بیم همسایه بر نشانه خدا کند که خورد یا بدامان گوشه گیری کش نلکشم بار باده ساقی دل من ساده است و بهر ساعت بنده در شهر عشق مفلح نیست</p>
---	--

میرود باز و در کویش
 چه کند اضطرابها دارد

<p>خاطر جمع جهان را پریشان میکند پنجه خورشید را دست گریبان میکند چشمه با چشمی هم برین روز طوفان میکند رفته رفته از گریبان قصد امان میکند بادل من کاوشی مفرگان ایشان میکند خویش از سادگی بیهوده حیران میکند هر چه دل امی بود دست با آن میکند دیده خونبار هم کار نمایان میکند</p>	<p>تا گره از زلف و آن بشک خوبان میکنند شورش عشق تو اینجا هر سحر با جیب صبح موج حسن کسیت اینجا سلسله حنجان اشک دستگاه چاک ایم روز افزون میشود من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان ساده روی من دل دارد نظر این آئینه سحر و جادو در اندیشه غرض چشمان او اگر چه دل پر پرده عمری جان کینها کرد یک</p>
--	---

از شگفتیهای دل شک گلستان میکند	خاطر نگین با هر کلمه صحن سینه را
	<p>دروازین عند لیب گلشن شد است جلوه روی گل او را غزل خوان میکند</p>
<p>طاعت مایه گناه بود تاج باشد و گر کلاه بود شمع خاموش رو سیاه بود عضو عضوم ز بس گواه بود دل بدل هم نهفته راه بود گریه ام آب زیر گاه بود مهر در چشم من چو ماه بود گر بجالم ترا نگاه بود به چنین فرق سیاه بود</p>	<p>اگر نه عفو تو عذر خواه بود هیچ جاسر فرو نمی آرم عزت صاحب بان سخن بست تویند نامه مسلم چشم با چشم گو نگر و دو چار مژده ام بسکه میکند خس پوش دیده ام جلوه رخه کامروز پاس من هم گهی نگه داری ترک چشم تو سخت خوشتر است</p>
	<p>جمع اسباب هیچ لازم نیست هر گدای نیز در شاه بود</p>
<p>افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد گفتم که بگذرد بنظر هم گذر نکرد</p>	<p>حال تباہ من بدش هیچ اثر نکرد ای دای از که پرسم و جویم کجا سراغ میخواستم که او ز دل من بود و رفت</p>

<p>عاشق هوامی کوی تو از دل بدر نکرد بشکست از شکست دل من خطر نکرد از بیوفائی تو وفا هم حذر نکرد بیسبریم چه کرد شبی هم بسر نکرد هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد</p>	<p>از شهر خویش آه بدر کردی و هنوز عهدیکه بسته بود ز عمری بیک نفس آن کار خود نموده و این کرده کار خویش فردا قرار آمدنش بود بعد عمر بر آه خویش بود خیال دگر مرا</p>
	<p>عشقی که روز و شب پی جانش قاده بود گر گشت دور و را یکی خود ضرر نکرد</p>
<p>بسیچکس روے خود نمی بینند زور بازوے خود نمی بینند طرف کوے خود نمی بینند چین ابروے خود نمی بینند</p>	<p>آدمی سوے خود نمی بیند دل از دست بر نمی دارد من بگویش خراب و گاهے او تند خویم ز خویش بے خبرت</p>
	<p>میکشیدش بسوی خویش ولی دور و قابوے خود نمی بینند</p>
<p>سنگدل گشت هر آن قطره که گوهر گردید ای بسا چشم که با خاک برابر گردید کرده ام نذر غمت آنچه میسر گردید مصحف رویتو هر چند که از بر گردید</p>	<p>قاسی القلب شد آنکس که تو نگر گردید مثل نقش قدم اندر ره نظاره او پاره چند ز دل قطره چندی از خون یک نظر دیدن بر روز ضرورت ضرور</p>

<p>بخت برگشته من بین که یکایک دور درد چون دیدم راز زده برگردید</p>	
<p>با حسن و عشق آن همه صحبت برار شد مانند آئینه همه تن غرق حیرتم آلوده منی بودت مانع صعود باری گویو بخاطر پرخطر هات گهی عالم تمام جلوه گد لبر من ست از خوشدلی باغ جهان رونق ست و بس</p>	<p>من در کنار ماندم و او در کنار شد هنگام دیدن که مرا رو بکار شد خاک که تر شود نتواند غبار شد از خود گذشتگان نرا هم گذارند هر جا که دل کشود نظر او دوچار شد هر که دلی شگفت در اینجا بهار شد</p>
<p>دردست اختیار ندارد عنان ضبط درد اینهمه بر اے توبے اختیار شد</p>	
<p>رسد موسم پیری غم زمانه نماند بیا که داد محبت کنون توان دادن ز جمع رزق بود زندگی اهل دل ز بسکه عالم دنیا ست خود همه فانی</p>	<p>برای طول اهل حرص ابهانه نماند دگر ز لیلی و مجنون بجز فسانه نماند گه نماند ز مانے که آب و دانه نماند اگر چه ماند در و خضر جا و دانه نماند</p>
<p>بود چو نور نظر و در اسف برطن بخانه ماند مدام دگرگی بخانه نماند</p>	
<p>نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشانند</p>	<p>آهی مرغ اقبالی پری سوی من افشانند</p>

<p>اگر تخم قناعت کا در اندر زمین دل و جویت تمام شسته حرف هستی از اسکان بہر موجود فیض عالم بالارسد اینجا در افشانی زبان خامہ اہل سخن دارد چو سوزن جامہ عریان تنی بر قاشق نشیب مر اید آید از چشم زار خویش سوز دل نشد این باغبان از غنہ طیب صبح من قصب</p>	<p>چنان دہانم کہ دہقان است خود از خرم افشا عیارم برنجیز دست حشر اردامن افشا ز رمی پرورہ ہا خوشید از ہر روزن افشا گہر ہای سخن بادہ زبان کی سوس افشا کسی کو ستین یک دست از پیراہن افشا پرکاہی صبا و تکیہ سوی گلخن افشا فشا نم جان اگر برگی خزان در گلشن افشا</p>
<p>چنان بجان دل شد در حق خود و رویت نہ بہر جان ملی سوز نہ جانی بر تن افشا</p>	
<p>یقین دل اگر بال فراغی بر من افشا کجا بہ تیرہ باطن از گداز دل خبر داد محبت را تا شاکن کہ از تاثیر خود اینجا عیار آودہ است از بسکہ از خاک شہیدش</p>	<p>تو ہم دست از اندیشہ جان من افشا کہ چشم شمع اشک دست طبع روشن افشا بہر فرہ گل خوشید از ہر روزن افشا شود حشری بی آن خوشحرام از امن افشا</p>
<p>عجب و اگر از دولت عشق تو بہر ساعت گہر چون اشک در دراز خرم خرم افشا</p>	
<p>عبار از خلق در معنی بجالق التجا باشد صداقت میناید رہبری روشن ضمیر از</p>	<p>کہ دست از مدعا برداشتن دست دعا باشد ہمان از راستی چون شمع در دستم عصا باشد</p>

<p>در کاشانه دل بکنفس خواهم که و ابا لحاظ بندگی خود همین یاد خدا باشد</p>	<p>بمنخواهم که بر من راه علم غیب بکشايد الوہیت نماید جلوه در صحن عبودیت</p>
	<p>چو گشت شہادت حق نامی پیش دیدن بظاہر گر چه اینجا دروہر کس خود نما باشد</p>
<p>از بزم اگر راند می ررہ گذرت افتاد ہر بار مگر دستم اندر کرت افتاد سر را بگریبان برستی بست افتاد در پیش کنون شاید شغل دگرت افتاد</p>	<p>عاشق نگذشت از تو آخر بدرت افتاد ہر چند ترا جستم خبر هیچ نہ برستم غافل ز جهان کیسرا می ایچ چنین گذر یک صید نوت باید یادم ز کجا آید</p>
	<p>فی عرض اطہاری فی حرف نہ گفتاری بے آنکہ قکارے دروازہ نظر افتاد</p>
<p>قول راہم قرار می باید آدم کرده کارے باید دوستی استوار می باید لطف آمرز گاری باید دیدہ اشکبار می باید رفع رنج خمار می باید بکہ گویم کہ یارے باید</p>	<p>عہد را اعتبار می باید بہر کارے کہ او قداہ مرا سست پیمانی وہمی گوئی بہر کردار نا ملائم ما شمع سان بہر جان سوخته ام ساقیا نشہ نیست منظورم پر سدازمن چه بادت بہر کس</p>

گوکہ گردوزیان صد جانہا	ہر زمانت شکار می باید
در و در کوچہ ہاچہ می نالی	نالہ در کوہسار سے باید
دنیا چو سراب بینساید	خاک ست کہ آب می نماید
در دیدہ معنی آشنایان	ہر حرف کتاب ہی نماید
ہر خانہ خرابے کہ بیٹی	دل خانہ خراب می نماید
در پردہ سازی ججانی	بے پردہ حجاب می نماید
بر باب تو در و را کہ دیدم	مرد این باب سے نساید
در دمی بار و از رسالہ درد	شرح در و دل ست نالہ درد
آہ بخشد می تسلی دل	میکند گریہ استمالہ درد
دل بود شیشہ بہر بادہ غم	دیدہ تر بود پسالہ درد
ساحت سینہ است اومی عشق	طیش دل بود غزالہ درد
در و نام ہمین قدر دانم	از قضا در و شد حوالہ درد
صاحب نظر ز طالع روشن نجل بود	بخت سیاہ مرد یک چشم دل بود
مانند شعلہ از نظر کس نے روم	از بس خویش رفتن من متصل بود

عاشق ز دست گریه خود پابگل بود چشمی که در آنجایش شود منفصل بود	زنجیر پا چو شمع بود موج اشک من ز گلن آن به باغ مدام ست سزگون
	زنجیر و در چون دل دیوانه بگسلد وقتیکه زلف یار بر رخ مگسل بود
جز صورت کارمانندارد رنگی که بهارمانندارد پروای خمارمانندارد دل طاقت بارمانندارد جز چشم شرارمانندارد این سر سربهارمانندارد فریاد که تارمانندارد ره سوسه مزارمانندارد آن پنجه چنارمانندارد گر خصلت یارمانندارد	نقشی که نگارمانندارد چون آینه هر طرف نامم آن مے که به نشأتین چو شید از دوش فگندمتی شد یک لمح بر اے دید هستی ور دیده مردمان خلیدین چون تار نگاه در خود آواز هر شخص که زنده دل نباشد دامان گلی بدست آرد بیکار چراست با من این دل
	ای در و سوی خود در آغوش چون بگر کنارمانندارد
چو مچل خواب من چشم خیال مردمان بیند	من از خود نیمم اگر ما گو یک جهان بیند

<p>چو دل پیدا کند چشمه نه این بیند آن بیند سخننا چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند چو عینک تا کجی هر سو چشم دیگران بیند هزاران کل روان همراه بار یک دان بیند برنگ شیشه ساعت زمین آسمان بیند</p>		<p>ز کور می دل خود غافلانه این آن بینی نیند از دکنی باطن بخیزه ام چشمه آهی دیده تحقیق ده هر یک مقلد را اگردل رنظر دار و طلسم خاک گردین ولے پراز که درت هر زبان از گدوش در آن</p>
<p>کل وحدت بهر جا گل کنای و رود کثرت که هر کس کآنچنان خنج دهرت هر کس را همان بیند</p>		
<p>آشتم از سوختن شک بهارم کرده اند با دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند شمع سان تا چشم دارم اشکبارم کرده اند نقش پایم جمله چشم انتظام کرده اند</p>		<p>از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند غالباً و قیمت ست آینه داری کسی همچو من کس غم سوز و گداز خود مباد در نظر دارم همیشه خوشخرامی فسا</p>
<p>اتهام اختیاری نیز بر من میکنند در حقیقت درو گوی اختیاریم کرده اند</p>		
<p>بار دو جهان بر سر و بردوش من آمد فریاد که فریاد که در گوش من آمد آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد چون غنچه بهمن برب خاموش من آمد</p>		<p>تا دامن هستی بکف هوش من آمد دل میطپدم چون جرس و هیچ ندانم پوشید خطای همه از نظر من یک حرف خموشی ست که در گلشن اظهار</p>

<p>هر دم که چنین میروم از یاد خود اکنون ای دور و مگر وعده فراموش من آمد</p>	
<p>مفت دل از دست من اوصی برد لطف بیان من و تو می برد می برد امانه که او می برد</p>	<p>بسکه بدل دست فرو می برد مطلب توحید لطیف است یک دلبرم از بردن دل غافل است</p>
	<p>هر بی از هر که باو میرسد در دل خود دور و نگو می برد</p>
<p>شع سان هر عضو من صرف ز بانم کرده اند هر طرف کردم بسوی او روانم کرده اند بسکه بیرون از زمان از مکانم کرده اند</p>	<p>اندرین محفل ز بس گرم بیانم کرده اند گردشتم باشد برای دوست چون قبله نما وقت من هر وقت می باشد مقام هر مقام</p>
	<p>دل نخواستند کنم انهار حال غیش دور غنچه سان مهر از دل من بردانم کرده اند</p>
<p>برنگ بجه در هر کار او صد عقد با افتد که دایان بلند یار در دست رسا افتد در اینجا از که درت هر که بر خیزد ز با افتد</p>	<p>بدام زلف او یکدم اگر زاهد چو ما افتد باین دولت نباشد دسترس کوه و ستار نگردی گرد باد آسا مگرد سگشی هرگز</p>
	<p>عجب تشویش دل روداده است و روزان که چون تسبیح در دست آیدش از کف عصا افتد</p>

<p>مراچونوش بودنیش تو ندام لذیذ ز نام حق شود اندر دهن کلام لذیذ تمام لذت دنیا بود بنام لذیذ بود بذائقه اهل طسج خام لذیذ</p>	<p>جفا و جور تو باشد ز بس تمام لذیذ بذکر کوش چو تاثیر در سخن جوئی بلغفتن بست همه عیش و عشرت عالم همه مزوره لذت جهان اینجا</p>
	<p>برنج و راحتم ای در در جلوه پردازت مرا همیشه زنا کامی است کام لذیذ</p>
<p>میزند هر قطره اینجا جوش دریای گر رفته رفته می برد از خود روی جامی گر پیش می آید مراد خویش صحرای گر میکنم از بس درین بازار سودای گر در خیال خویش ما داریم عنقاسے دگر دارد این دیوانه زنجیر دگر پاپے دگر</p>	<p>هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای گر بخود بپایم زنا فهمیدگی بیجا مدان ینتم موسیٰ لی چون ادیٰ این مدام فارغم از معرکه آرائی سود و زیان چیسست عنقا پای بند نام و همی طایر باعث پابندی دل حلقه های زلف شد</p>
	<p>جنت و دوزخ همین تنجیم و تخصیجی بود ورود باشد آخرت هم طرفه دنیا می دگر</p>
<p>بهر چه طبع تو سازد بان بسازد بسوز بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز اگر مرید نگشتی تو پیر شو آموز</p>	<p>تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز تبار هستی تو جز دمی نمی یاید بهر طریق در تربیت کشار خویش</p>

بہرچہ دل کذاقبال او بکن امروز	بمیر از غم دی خواہ فکر فردا کن
	اگر نکاشتہ تخم نیکے اسی درد بپاش دانه اشکے و خرمنے اندوز
در نصیب شعلہ اینجاد است افسوس است و بس پر وہ گریست گوی مثل فانوس است و بس اہل دنیا را چو حیوان در ک محسوس است و بس خاطر پر و چشم با خویش ما فوس است و بس در خور تو گر نمازی هست معکوس است و بس خفتن این خفتہ بختان حرف کا بوس است و بس در خیال وہم ایٹان ننگ دنا بوس است و بس	حاصل این سرفرازان طبع مایوس است و بس عالم صورت نگرود نور معنی را حجاب معنی تجرید کے معقول اینہامی شود گوشہ گیر و حد تم بازاری کثرت نیم زادہ احق است دیگر با دتوفیق رفیق اہل غفلت ابودوسر کھٹہ بردن بار ہا نیستند این مردمان آگہ زر سوایان عشق
	بمیراہ کسی چون نقش پا افتادہ ام درد و منظر خود و کفیم بوس است و بس
از صورت با معنی آئینہ بدستش فروامی قیامت ہم از روز آستش در ظل بہارفتن از بہت پستش ہر ذرہ درین آدمی آئینہ شکستش	ہر جلوہ کہ او دارد دل نقش بہتستش آغاز ازل با خود انجام ابد دارد با بخت بلند ما ہمسر نشود سلطان موسی ہمسر طورش از بہر چہ میجوی
	درد از سر کوئی تو تا بہت نمی جیہند

چون نقش قدم هر جا در راه نشستی	
گم کرده درین راه سراغ خبر خویش گر بای خرامیدن نورت بمیان نیست چون عکس آئینه دل جلوه دوئی کرد دائم که چنان گم کنی آخر که نیابی چون زندگی لے کرده تلف صفت ما صاف دلان روز بدو نیک نیام	نالم چو چربس اینهمه در گوش کر خویش چون سایه چو افروش هاست سر خویش ای کاش نخس آدم اندر نظر خویش چون اله بدست تو گراید گم خویش غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش بر روی کس آئینه نسبت دست خویش
از خود که چنین گشته ای و دروگریزان در چشم تو آمد مگر اینجا شمر خویش	
بیاگر شدی رنج رفتار کش اگر لطف این نشئه منظور هست صدای ازان سونیا دید بگوش کجا آشناؤ که نا آشنا	و گرسر بر آورده بار کش بکش باده و نیز بسیار کش کشی ناله گر بکسار کش کناره زهیر یار و اغیار کش
برو در و کیچند اینجا در بلاسی دل از بهر دله ارکش	
افزودم اینقدر بد می اعتبار خویش از راه بخودی دل من با خدار سید	بر آسمان چو صبح رساندم غبار خویش راه آن هر شهیار بر آمد بکار خویش

<p>زرگن کچشم خویش نہ بنید بہار خویش در دست بیچکس نبود اختیار خویش چون سایہ بر کسی ننگندیم بار خویش مارا نمود آئینہ دل و چار خویش</p>	<p>از جلوہ خودیم درین باغ بے خبر بے اختیاری ست درین محرم جز بردوش خود گلیم سبکبار می نمود چون در سراغ جلوہ گہ اوشتا فقیم</p>
	<p>از بسکہ در و غرق بدریامی محکم خود را ہمیشہ میکشم اندر کنار خویش</p>
<p>بیایے سعی نتوان رفت از خویش صحن ہستی شد گلستان خیال ہر دو عالم زیر دامان خیال</p>	<p>فنا از چہر خود حاصل نگردد وہم تا اندوخت سامان خیال وسعت علیے ماسے پرورد</p>
	<p>خوب ما دیدیم دنیا را بغور ہست یکجواب پریشان خیال</p>
<p>باخ وزلف کسے خوش کار ہاری شہیم امی دل گم گشتہ ماہم با تو کاری شہیم گوش بر آواز چشم انتظار می شہیم پیش ازین البتہ در خاطر غبار می شہیم از شگفتہ ہای دل گاہی بہاری شہیم</p>	<p>یاد ایا میکہ مایل بہاری شہیم اینہم از خویش رفتی در پی کار کسے اتفاقاً آمدی امروز ما از مدتے آمدی و جملہ از دل رفت اسی بندہ نوا اسی گل خندان مرین گلزار باہم مثل تو</p>

<p>تا زمان وعدهات باری قمری دایم زنده تا بودیم در کویت گذاری دایم ورنه بهر نذر یکجانی نزاره دایم یعنی از بے اختیاری اختیار می دایم</p>	<p>بیقرار پها کنون برد اختیار از دست ما بر مرز ابر ما غریبان هم گذاری بابت رفت پیش از استماع شور آمد آمدت انچه ما نسبت بخود کردیم بود از بخودی</p>
<p>وروز خود میرومی ماهین ذات ترا آشنائی در جهان یادوستداری دایم</p>	
<p>هر جلوه که داری در خود ترا نمایم اکنون بنور ایمان چشم یقین کشتایم بیگانه وارستیم از بکه آشنایم گودر رهش قنادیم اما بره نیایم یارب چه پیش آمد آ ماده بلائیم تا چند آزمائی تا چند آزمایم</p>	<p>آئینه ایم فرماتا در حضور آئیم عرفان تیر بین اجرت گرفت آخر از آشنائی بیگانگی ست او را ما چشم نقش پایم دید قصور دایم او دلبر و دل آزار ما دل دست اده ما از وفا نپرسیم تو از جفا نگوئی</p>
<p>یاران ز مهر بانی دانند هر چه دانند ما خوب می شناسیم ای ورود انچه پایم</p>	
<p>چشم چون ز گس مردم بکفتم برداشتم ما فقیران تا ز آه دل علم برداشتم خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتم</p>	<p>بسکه از اسباب دنیا بار کم برداشتم شوکت ایات شاهان نظر با پست شد دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منده</p>

<p>خانہ دنیا بپا گردید از انفاس ما ہچو گل دل ریش و خندانین گلستان موم گرم روسوی عدم بودیم از بس مثل برق</p>	<p>چون جناب این بار بر بردوشم برداشتم مائی شادی و غم با خود بہم برداشتم برزین نہادہ باز اینجا قدم برداشتم</p>
<p>چون نظر افتاد بر امکان خاص شستین در درخت خود زہتی و عدم برداشتم</p>	
<p>بے ہمہ با ہمہ کس می نامم مرض من نہ بسان مرضی ہر کجای بردم و حشت دل چشم دزدند من دل زردان بیقرارانہ بخود مے پیچم</p>	<p>با سیران قفس مے نامم من بیکس نہ بکس مے نامم ہجلی یک و نفس مے نامم با نظر باز عس مے نامم بادل یر زہوس می نامم</p>
<p>نالہ من خبر کوچ من ست درو بابانگ جرس می نامم</p>	
<p>باغبان ہر جا کہ باشد خیر خواہ گلشنم چون مرقع صد بہار از فقر من گل میکند قدر این ناچیز را داند جناب عنایب بسکہ رنگین ست ہر کجرف موزوم چو گل</p>	<p>من فدای عنایب خاک راہ گلشنم در فقیری بہرہ مند از فیض شاہ گلشنم گرچہ جز گاہے نیم اما گیاہ گلشنم در سخن سخنجان سراپا جلوہ گاہ گلشنم</p>
<p>کے شود طائوس از زمین بہا من جدا</p>	

<p>درود ہر جا میروم اندر پناہ گلشنم</p>	
<p>سخن از عالم دیگر نمایم ز سوز دل گرانگ سر نمایم ترا تا کے بت کافر نمایم حدیث وصل را از بر نمایم مس قلبی کہ دارم زر نمایم چنان سوزم کہ خاک تر نمایم</p>	<p>چو خامہ گرزبان را تر نمایم برنگ شمعے سوزم سراپا خدا را بندہ ام آخر پرستش کنون خواہم کہ پیچم دفتر ہجر مہوس نیستم لیکن تو انم دل بیتاب را مانند سیاب</p>
<p>ندار دور و کس پرواے حامل چرا بیہودہ شور و شہر نمایم</p>	
<p>چکہ خون ہر جا پر دم رخ رنگم چو مینا من از ابتدا زیر سنگم سراسر بود صلح انداز جنگم بدست خموشی گردش ترنگم چو آئینہ بردیدن خویش دنگم بہار سے کہ وار دخیالات رنگم</p>	<p>ز دست خنابہ اش بسکہ تنگم شکست و درستم پیر سید یعنی باو پیچم از بہر و اشہ بہر دم شکست دل من صدا بر نیارد چو عکس از تماشای خود جملہ محوم برون از دو عالم بود جلوہ فرما</p>
<p>فرو برد فکر سخن درود در خود زبان گشتہ چون شمع کام نہنگم</p>	

<p>ولی نبود ای لے مگر سوا سے دلم قتا دہست بدست کسی کہ واسی دلم بیان زگر یہ نمایند اجرای دلم ولی نشد کہ بسوزد دلی براسے دلم دلم بجای دل تو دولت بجای دلم بود صفای سخن دال بر صفای دلم</p>	<p>چنین کہ تیشہ الفت زدوی سپای دلم وگر سپر نحال دلم چه خواہم گفت بیابین کہ بہ پیش تو مردم چشم اگر چه سوخته ام دل پی دل کس جفا کن کہ خدا قادرست گر سازد ہر آنچه ہست بدل بر زبان ہی آید</p>
<p>جفای یار نبودست آن ہمہای درد خراب کرد مرا بیشتر وفای دلم</p>	
<p>بسینہ راز نہانی کہ داشتتم دارم بسان شیخ زبانی کہ داشتتم دارم من از وفاش گمانی کہ داشتتم دارم رہین گوش گرانے کہ داشتتم دارم ز دل غ عشق نشانے کہ داشتتم دارم چو شیخ شہر و کانے کہ داشتتم دارم چو سیل طبع رونے کہ داشتتم دارم برای خویش جہانے کہ داشتتم دارم</p>	<p>بدل خیال دہانی کہ داشتتم دارم نشد کہ سوزش دل کم کند بیان مرا یقین کہ او ز جفا دست بر نمی دارد صدای شہرہ واعط کہ بس بلند شدت چو لاله گر چه فراقتم بخون نشانم مرا اگر چه کس نخر جنس ناقبول مرا نماند ہست مرا گر چه پای بقاری اگر چه رخت ز کونین بردہ ام بیرون</p>
<p>نیم زپاس نفس در و یک نفس غافل</p>	

<p>بدست خویش عثانی که دوشتم دارم</p>	
<p>تسنزل در کمین دار در قیاسی احولم بر آرد چون دید ریضا ز بیم دست تفصیل ندارم هیچ سامان سفر لیکن بهی که دم کبوتر شستم مرغ دلم صیاد من بشنو چنان از آتش شوق تو بخت روشنی دارم چون خالی شدم از آرزو ها یک عشق دار دلم بودم ولی اکنون گل پنهانده را نام دوئی گم گشته از پیشتم چنان در خلوت وحدت</p>	<p>چو گل زندگی کا هم بخود چند آنکه می بالم تامل گر بر دسر افرو فرسهم اجالم نیم پابند پای اندرین ه گردش عالم نه بندد سچکس جز رشته الفت پرو بالم که عشق از استخوان شمع سازد قوه فکالم بگو شمع میدمد حرفی که من ناچار می بالم نموده گردش رنگ و اینجا بسکه پالم که چشم آینه هرگز ندیده روی منالم</p>
<p>چنان اندر هوای آن مکان برو بر پروانم که بال پر چو تیرای و روی آید بنیالم</p>	
<p>توان در خاکسار پها تماشا کرد احولم بسودای سوز نقش بخود چون درونی بچشم</p>	<p>زمین آینه است سایه من هست تماثلم بزرگ شعله از یاد خشن خویش می بالم</p>
<p>ز مایتم ولی از جنس انسانی مان خارج چو روز حشر بیرون از شمار این دالم</p>	
<p>صحیحی دلبستگی از بسکه هر جا بسته ام نیست می باغبان مشتاق گلگشت چمن</p>	<p>آه دردی هست هر یک مصرعه بستم ام در بغل از داغهاے دل بود گلگشته ام</p>

<p>ایچنین گرو مقید خاطر وارسته ام پاره ہا افتادہ ایجا از دل شکستہ ام</p>	<p>من نہستم کہ اندر دام الفت ناگہان ترسم آسیمی مبادا رکفت پایت رسد</p>
<p>درو آن بی رحم لاجمی نمی آید ہنوز دید ہر کس گریہ کرد اینجا بحال خستہ ام</p>	
<p>برنگابی ز دست افغان آستین دارم چو گرگ چشمہ آبی نہان آستین دارم رفیض گریہ بحر بیکران آستین دارم تفنگ آہم و برق جہان آستین دارم</p>	<p>بیان خائستہ شو قم ز بان آستین دارم باہن چشم بکشاید رفیض باطنی را ہے چو ابراز دست من گشت جہان سیران بگرد ز بس آتش عشق کسی یک دست میوزم</p>
<p>ندرم در و پروای تماشای چمن ہرگز کہ خون میگیریم و صد گلستان آستین دارم</p>	
<p>مانند سایہ در شہ افتادہ میروم چون شمع من بجای خود اتادہ میروم پیشتر حج آئینہ بدل سادہ میروم من شیشہ در بغل ز پئے بادہ میروم</p>	<p>سولیش عنان ضبط رکفت ادہ میروم زین بزم بی ثبات کہ جاے قرار نیست بینم چہ رود ہر من حیرت نصیب را خواہم شنید حرف تو و اعظ معافی را</p>
<p>مطلق چنانکہ شامل ہر یک مقید است درو ام ہر کسے من آزادہ میروم</p>	
<p>سر را بشمع سان گدیدد محفل زبان چشمم</p>	<p>ز بس از شوق دیدار تو شکریم بیان چشمم</p>

<p>کند چون آئینه انظار صدر از زبان چشم جباب آسام در حق من شد آسمان چشم بچشم مردمان بیند اینجا مردمان چشم</p>	<p>تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم آنگاه خود شناسی چون کین شادم بر فلک فتم چو عینک چشم من هر چشم را چشمی در کج بند</p>
	<p>گذشتنهای مردم بسکه نصیب العین حج دوام بودای درد گویا نقش پای رنگان چشم</p>
<p>آن چیست که در نظر ندارم من اینهمه درد سر ندارم هر چند که بال و پر ندارم من دوست ترا اگر ندارم</p>	<p>چون آئینه گو خبر ندارم گویند سخن صندلی رنگ پرواز کنم چو طائر رنگ تو این همه دشمنم چرا نه</p>
	<p>ای درد کجاست پای پوش تا دست ز خویش بر ندارم</p>
<p>آئینه بکف از دل آنگاه بگیریم یکبار اگر نام تو اسد بگیریم جز آه عصای که بکف آه بگیریم جز سایه مالکیت که همراه بگیریم</p>	<p>در دست چراغی که درین آه بگیریم از هستی ما نام و نشانی نتوان یافت هستیم نهید ستارین آه نداریم در روادی افتادگی و خاک نشین</p>
	<p>خواهیم هر شب که سر زلف درازی ای درو باین بهت کوتاه بگیریم</p>

<p>ازو آدم سوے اوے گرایم توان جست بر لاسکان نقش پایم بود شمع سان قامت من عصایم بهر جا که چشم تماشا کشایم چو آئینه روئے که منے نمایم برویم زند دست دست دعایم که از ابتدا گم شده انتہایم نہ رویم نہ پشتم نہ دستم نہ پایم</p>	<p>نہ از خود گریزم نہ سوے تو آیم چو عنقا سراغم بود بے نشانے برای ز خود رفتن اینجا بدستم بہاں چون جابم نظر سچ آمد بجز روے تو نیست ای ناشناسا اگر باک دارو بدل دعائے من انجام خود چون فلک کہ پریم چو نغمہ باد ہاں صورت گرفتیم</p>
<p>خیال دگر جانیا رم بخاطر ولی گر دہر دور در خویش جابم</p>	
<p>سر بس در جیب خود پہنان کفن آورده ایم یوسفی در پردہ این پیرین آورده ایم غنچہ سان ل بہر یاد آن بہن آورده ایم از جناب حق بہین فیض سخن آورده ایم زین سبب خود را بسوی جان تن آورده ایم با خود از طول مال اینجا رس آورده ایم</p>	<p>تا کہ در انظار صبح ما و من آورده ایم در لباس سستی ما جلوه پروازی کسوت پارہای سیر بہادیم در بارغ ظہور ای سخن فہان را اینجا ما باسان جہیزیل بسکہ باعث جلوه تنزیہ و تشبیہ تو شد و ہم می بند و طلسم ہم پیش بند بہا کہ ما</p>
<p>انچہ منظور است دل آن شکفت دگر است</p>	

<p>درونه بر شگفتن در چمن آورده ایم</p>	
<p>چو شبنم زانفعال هستی خود جمله تر گشتم باین بهیچی که دارم عیب گردیدم بهر گشتم بهر جاییکه فرستم چون صدای گو گشتم بسان عکس را آینه نیز در گشتم که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم نمودم چون شهر را جلوه غایب نظر گشتم</p>	<p>پنجم خویش اینجا یک زمان موجود اگر گشتم طلسم استیازم طرفه رنگ جلوه با دارد چو من کس نیست سرگردان راه نارسائی همه او بوده ام پیش از ظهور خوشیتن یعنی چنین گرم سر غ کیست شمع زندگی من چه در یاد نگاه کس من گم کرده فرصت است</p>
<p>همان یک در مطلق بوده ام ای دور گشتم براسه خوشیتن چون سر کشیدم در در گشتم</p>	
<p>کشادم چشم تا مثل شرر رخت سفیدم من ز نام آور پیا در جهان شناسال و پستم پر کاهم ولی چون کوه دامن بر گشتم کشادم هر قدر چشمه بخود زان شیر گشتم</p>	<p>زرنگ لبه ثباتی نقش هستی بسکه بر گشتم بخود منظور پرواز بلندی اشت عفتایم باین ضحی که دارم گشته ام آماده خدمت چراغ خانه هسته تجلی های بر می شد</p>
<p>جبال اشده مطلق ندیدم در و من اینجا طلسم را چون کشادم معمای دیگر گشتم</p>	
<p>چون سحر غیر از گریه بیانی ندارد جامه ام مصحف رویتو مر قیوم ست از یاد نامم</p>	<p>چاک حبیبی کرد بر با اینهمه هنگامه ام ساده لوحی عاقبت چون آینه آمد بکار</p>

نالہ دروی تراود از حریر خامه ام بوی انسی میرسد از هر طرف در شانم	بسکه انشا میکنم در دودل خود هر زبان زلف مشکینی که اینجادل کنی با سکنند
<p>بے تصنع در نظر با اعتبارم داده اند در و چون خورشید یک باشد در عمام</p>	
<p>خود را بیا چشم که بسیار ساختم چون سایه جای خود پس یو ارا ساختم مجبور بوده ایم که مختار ساختم چندی بخویش اینهمه ناچار ساختم خود را باین امید گنهار ساختم بادوستی حیدر کز ارا ساختم راهی ز خود روی همه هو ارا ساختم از غفلت ست کاینهمه بیدار ساختم</p>	<p>ناچار اینهمه که بازار ساختم از اجاج داشت چو خورشید روی ما خود را بسان محکمه جبر و اختیار ناسازی مزاج بکس ساختن نداد گویند رحمت ست لب یا بخششست یار دگر چو حشر بحق ست بعد مرگ ای زندگه بپره تو بر مزاج خویش خود را بجالمی که بود خواب حشرش</p>
<p>هرگز باین ستم زده دیگر غرض نبود ای در و ما بدل پی دلدار ساختم</p>	
<p>چو او یکبار پیچ زلف من صدبار می چیم بهر سو میروم چون موج در رقار می چیم بسر چون تو و داز بیچاک خود دستار می چیم</p>	<p>بخود از تاگر میبیش بسان تار می چیم رسی از خود روی ستان از بسطی همی ساختم دماغی گو که بار منتتبه از غیر بردارم</p>

زبان لکنتم در حالت گفتاری بیچشم	زمن تقریر حال دل پیش کس نمی آید
ندارم درد پیچیدن با کسی اصلا ولی هر دم بس پیچد سر زلفی که من ناچار می بچم	
نقش ما مثل گلین شست ما بر خاستیم از برای اینانی چون عصا بر خاستیم هر کجا بانی تو نشستی ما بر خاستیم	چون دل خود از جهان نام خدا بر خاستیم لعبت ارستان ای کوچه چنان لغو نیست فی عباد دل شست نه زجان خاستیم
دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند در دو مجلس گرم شد وقتی که ما بر خاستیم	
که چون مغل سراپا صرف خوابم چو گوهر گو سراپا غرق آبم هلال آسا هسان پا در رکابم	مهرس از حال من غفلت آمدم بجز لب تشنگی اندر گره نیست چه شد بخت بلندم بر فلک برد
بجز دریا نه بیند هیچ اے درد بهر جا و اشود چشم حبابم	
در ماتم خویشتن نشینم تا که در انجمن نشینم من پیش تو گلبدن نشینم	دقت است بگوشه من نشینم بر هم شده است انجمن ما مپسند چو غنچه دل گرفته
	ای درد چو گل تمام داغم

هر چند که در چمن نشینم	
از سرگذشته ایم که از پانزدهم	آسان بدان بفرزین پانزدهم
از فیض گریه بر لب دریا نشسته ایم	در سیرگاه عشق تو چون روان چشمم
ما را میان خاطر احباب ما بجز مانند نقش عشق بدلهای نشسته ایم	
خواجگه میسر در در بندگی آورده ام گو سراپا آتشم یک آتش افشوده ام غنچه نشکفته است و من گل شرمه ام	راست گر پرسی بطاعت از منم گو برده ام بچه لعل دست بی تاثیر بود دل غم بست در من ماه است و انداز قبیل افزا
تیره بختی را تماشا کن که دایم مثل درد هر کجا من سر کشیدم هیچ و تابی نخورده ام	
بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیده پاکم نیارد ما سوس را در نظر که چشم منماکم	ز بس محو تماشای بهار بلغ لولاکم نگردد دیده دل کحل ما زاع البصر دارم
چو اکسیر است احوالم پرس از دولت فقیرم مس مروم نمایم ندولی منخ دیهان خالم	
این آئینه برای جماع گرفته ام کم نیست نقض این که کمالی گرفته ام	دل در غلج شوق وصالی گرفته ام بیارسی کمال منتصم فکنده است
ای درو من کجا و نهامی وصال کو	

عفتا مگر بدم خیالی گرفتارم	
بزرگ طائر رنگ از شکست و قفس بشکن ز دنیا استین افتان دست تیر بشکن دل نالانج در چون دل من ای جری بشکن بسان صبح رنگ هستی خود کینفش بشکن	پر پرواز کن دل او مینامی هوس بشکن دو اند هر طرف تکی تزلزای طلب اینجا نماید اندرین ده اینچنین بهبوده ناله با اگر خواهی که مالده غازه بر روی تو نوراو
دل رنگین گرداری مکن خون بهر زیباش بروای سردی چون ننگ از دست کش بشکن	
کارم چو شبنم ست بشبها گریستن خندیدن ست از تو واز ما گریستن از ما پرس لذت تنها گریستن دارم بزرگ شمع سراپا گریستن از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن مانند شمع چشم تماشا گریستن تا کی چو ابر بهیده هر جا گریستن باید مرا بعیش مهیا گریستن باید شسته بر لب دریا گریستن تا چند پیش مردم دنیا گریستن	خوش آیدم ز شرم چو تنها گریستن چون شبنم و گل ست ملاقات ما و تو خندیدن دو کس بهم اینجا خوش است لیک تا چشم از نظاره او گرم کرده ام هر طرف شوق نامه من گریه آوردت در بزم بی ثبات جهان داشت در کین خندم بسان برق بحال تباه خویش گرید بحال خسته خود هر دنی مزاج تر گشت جمله دامن صحرا کنون مرا فواره وار از پله جمع حسدانه

<p>سرمایه خوشی بودای درد گریه ام دارم نشاط بخش چو مینا گریستن</p>	<p>همه دل غمت چون نخج جرافان که با بر کند زیر وز بر چون شیشه ساعت بخار من که می بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من بود خال و خط نقاش من نقش و نگار من</p>	<p>ز لب آتش عشق تو میسوزد بهار من شدم خاک و نیاسودم که مینامی فلک دردم بر و اعطی عبت خندان پسران ایام ترا قبول نگ غیرت نکردم صورت عکس</p>
<p>چنان در خاطر احباب جا دارم که مردم بودای در دلج سینه بالج مزار من</p>	<p>برنگ سایه بردوش من افتاد دست با من که می غلطد نمیدانم در آغوش و کنار من زیر رنگی توان فبیدر سامان بهار من</p>	<p>نگرد و خاطر دیگر بگرد از بخار من ز کار خویش غافل روز و شب چون مخرچوم بفیض آب گلزاره انبیه نشو و نما گیر در</p>
<p>چو دست عیسه دارای در دامن از خود می نیم عنان اختیار از کف رها کرد اختیار من</p>	<p>کند نام تو روشن چون نگین وی سایه من همان سوی زمین از شرم میباشد نگاه من پریشان لب من گردنگرد حال تباہ من بخواند فاتحه بهر دل غفران پناه من</p>	<p>بلند آواره گرد در حمت تو از گناه من نشاند بر فلک طبع روشن مثل خورشیدم گمان ارم ندارد بعد ازین آشفته گیسورا دلی از وصل محبوبی شوگر زنده می باید</p>

<p>خواهم در درو از تخمین کس اشیا حقیقت کلام من بود در سخن فغان گواه من</p>	<p>چون شمع باید اینجا پا گریه ساز کردن تأدیت درازی دیدم نماز کردن دست طمع نباید هرگز دراز کردن طالب نگوین نمودن یا سرفراز کردن</p>	<p>نوری بجان فزاید دل آگه از کردن خواهم سر نیازی سازم بیای نازی تزدیک ابله نش ای حیح دون پشیمت از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا</p>
<p>ای درو چون شر شد دیدی فغانییم رفتم ز خویش از بس در چشم باز کردن</p>	<p>پائی که شکستی بسیر شادی غم زن ای چشم کشاده مژه خویش بهم زن اندک نفس نام پر شهره تو هم زن چشمک چو شر بر برهوس جلوه دم زن بر دید انانیت خود یک مژه خم زن صدمه تبه دستک بدر دیر و حرم زن ای شیخ ازین آئینه رو نافته دم زن بر صفحه امکان ز خط عجز قلم زن</p>	<p>بشبین بدر بخودی مگوس عدم زن خواهی ندرد پرده عیب بهر کس عقاسر و بر گه که نشانت نتوان یافت ای ننگ عدم آمد وقت همه هیچ است زاهد تو که هر دم سوی محراب گرای جز خانه دل کس ندهد هیچ صدایت دل تیره کند دعوی عیبی نفسی هسا سرد فقر قدرت همه جان فرد و جو بست</p>
<p>باشد که ز جایت بر در زه دوی ما</p>		

چون کوه بدامان خودای در وقت مزن	
<p>گرو باد آساجه در کارست سر برداشتن تیغ بر سر پا بسن اینهمه مانند کوه اہل عزت راز خوداری ضرور افتاده است از حقیقت نیستی آگه و گر نه ہر طرف</p>	<p>میتوان خود را از اینجا چون شر برداشتن تا بکی بار خودی را بر کمر برداشتن آبروی خویش بر سر چون گہر برداشتن میکشاید باب دیداری نظر برداشتن</p>
<p>درد آخر زندگی ہم چند روزی کردن دل غمی بابدزد دنیا اینقدر برداشتن</p>	
<p>ندانم کہ عکس رخ کیستم من کمر بسته برگشتم ہر مہوس زمان و مکان درخور من نباشد چو سایہ ز نور تو باشد ز ظہور م</p>	<p>اگر تو نغ پیس بگو چیستم من چو سیاماب تا حال چون نیستم من برون زمین و آسم کجا ایستم من بہر جا کہ ہستم ز خود نیستم من</p>
<p>درین بزم ای دروہ جزوی حدت چو آئینہ سوی کہ نگر ایستم من</p>	
<p>بیک تغافل از آشفته خاطر می گم برو مساز جو اہلیس پیشہ سرتاپے سبا و عذر شود بدتر از گناہ مرا بہیچ کار کتب خوانیت سنے آید</p>	<p>مژہ بہم زن دین بزم جملہ بہم کن بیابسان ملک سجده پیش آدم کن جفا چو پیش حدت عذر آن کم کن ز جمع خاطر خود نسخہ فراہم کن</p>

<p>بشرم عرق شو و از عرق جبین بکن بسان کعبه سیه پوش ساز تا تم کن</p>	<p>اگر ز بخته اشک ندامت از چشمت نگردد شاد که سجود عالی شده</p>
<p>جراحت بدلت گر رسیده است ای درد تو از گداختن خویش فکر مبر هم کن</p>	
<p>همچو دل جز من کس اینجا نشود آواز من از شکست خویش می بالدر پر پرواز من در بروی خویش چون آینه چشم باز من از دم عیبه نباشد هیچ کم اعجاز من همچو لے جز ناله من نیست کس در ساز من در نیاز خود دنیا بد جلوه اینجا ناز من هر سحر یک نغمه گل میکند از ساز من پرده دار تو شد من تو شدی غماز من</p>	<p>هر زمان نام زنی پوشیدماند از من ظایر رگم رستی با غص باشد مرا بهر رقیه دارم که از دی حقیقت بسته است بسکه احیای من بجان میشود در نفس آه سرد من هوا خواهد من افسرده است او عای بندگی دم از خدای میزند دل مگر چون غنچه گل در آهنگ گفت اسی ظلم اگر اسی هستی نازم این نیز گدا</p>
<p>در روز مثل دوره پر کار اینجا هر زمان میکشد پنهان بچو انجام را آغاز من</p>	
<p>صد فتنه عیان گشت چو گردید بر من بر خود لغتد هیچ زمانه نظر من فرقی نتوان کرد بشام و سحر من</p>	<p>در من چو فانک بود پنهان شور و شرم من چو آن آئینه حیران جمال و گرا نم زللفه تیر بر روزی هم بسکه نشانداست</p>

چون جوهر آئینه ز عیب و نهر من	حیران بد و نیک خودم آه چه پرسی
	ای در و مجال است که بی مردم اینجا چون زندگی اتمام پذیرد سفر من
دل میخواید باین حال پریشان زین شع سان باید همین گریان میخیزان زین	تا بکی در یاد زلف خوب رویان زین اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ
	گذر از خلوت گزینی تا بگرای از سر نام همچو عفا اینهمه از خلق پنهان زین
شست از آب صفا آئینه دل و می من رو می خود بنامیم آئینه زانوی من همچو انگشت شهادت بر تنم سر روی من	صاف چون عکس که در تابه مینماید سوی من خود شناسی جلوه در اندوه نهالی میکنند از تهود استی حتی جابجا بر خاسته است
	چون بیارایم که صد بافتن بر می کنند دل شست روز و شب پای و در دیو لوی
دار و همانه های قدری شنیده ام من پای بدامن خود نیخی کشیده ام من در خاک دخن بی آن عمری نه پیدام من	دنیا که بود خوابی بچند دیده ام من چون کوه سر بلندی می نپیدم که اینجا شاید بدستم آید تسکین دل که پر دم
	ای و در چشم دامی بر من نظر ندر و ز مانند ریگ اینجا از خود بریده ام من

<p>دارد چو صبح نوری رنگ شکسته من دلبسته است اینجا مضمون زمین</p>	<p>باشد فروغ عالم از حال خسته من من بعد دل بزلنش باید کسی نه بندد</p>
	<p>انصاف کن که ای دل پای کمی ندارد از آه جسته تو هر شعر جسته من</p>
<p>زبان چون شیخ افکن دست این آتش بجای من یقین تو رسد ای شیخ تا گردگان من</p>	<p>دو بالا بیناید شعله عشقش بیان من چه امکان است میدان زات بی نشان او</p>
	<p>شود ای دور و دورم منقلب از گوش دران برنگ شیشه ساعت زمین و آسمان من</p>
<p>دارم چو شمع دیده گریان سوخته از داغهای عشق گلستان سوخته اندر تنور چرخ بیک نان سوخته آه که حبت از دل خندان سوخته</p>	<p>کردست غرق آب مرا جان سوخته گل کرد همچو کاغذ آتش زده بدل خورشید گرم اینهمه بهنگامه کرده است بر قفسه شد و نخر من شادی و غم قنادر</p>
	<p>دل آرزوی شعله آواز داشته است ای درد سوختم به بیتان سوخته</p>
<p>چون ذره جا بجای همه بیتاب گشته خوننا به دلی بسه شگله سرشته مثل گلین بنام تو دارد نوشته</p>	<p>دارد چو خورشید تو حسن برشته آهی نماند در جگر و میچکد هنوز لعل دلم که خون بجای تو گشته است</p>

<p>بودہ است شیخ گرچہ بظاہر فرشتہ</p>	<p>در خواب او خیال بتان شیطنت نمود</p>
	<p>رہے بسوز دل بودم خاص بلکہ درد دارم برنگ شمع باین شعلہ رشتہ</p>
<p>چون صبح در گریبان بود دست آفتابی دار و چہ اعتبارے گر سر کشد جیبانی از فیض او بعالم ہر حرف من کتابی مطرب بیار سازی چہنگلی دغی ربانی گوداشتم سرا سچون شعلہ ضد خطر دارد ز اشک گرم روے تو آب و تابلے</p>	<p>بر دم سرے بحیب دل کرد فتح بابی باشد نمود کردن بتخانہ نحر ہستی ناخواندہ ام و لیکن دارم دلے کہ باشد ساقی بدہ سبوعے جامی ہر آنچہ باشد پیش تو از زبانم حرفے برون نیاید گردوز شمع روشن در بزم حسن شعلہ</p>
	<p>اے درویش اصلا ظاہر نکشت بر ما فے الواقع ایم ایجا یادیدہ ایم خوابی</p>
<p>نیر سیدی ز حال بقیر خود خبر گاہے مگر از بہر آن شوخ ست خاطر با گذر گاہے گہی گوشہ بر آوازی نگاہے سوز گاہے کہ باشد از زبان من بر آید شعر تر گاہے نگاہش می فدیے قصد سوی من اگر گاہے نشد بیدار گرد و خفتہ بخت من سحر گاہے</p>	<p>نکردی از ترجم سوئی ظالم نظر گاہے بخاطر گذر دہر شخص اہر وقت یاد او چہ گویم شب چسان در انتظار او بسر بردم بدین امید ہر دم خامی طبع روان گریہ بچندین ہنگ در محفل ز مردم غدر میخواستہد بود ہر صبح چون شام غریبان سوم طالع با</p>

<p>جہانی واقف از نام و نئی آیم نظر گاہ ہے بر آیم تے زدر گاہ ہے روم نی سوئی گاہ ندیرم زابتدایک نخط لطف بال و پر گاہ نگر دو چشم حق بین احوال از غیب و سہر گاہ</p>	<p>از ان کم گشتگان شہرت نامم کہ چون عفتا تشیتم برورت باعازم در گاہ تو گر دم بقید ہی خود در قفس جن مرغ تصویرم بدونیک و عالم روشن از یک نئی می بینم</p>
	<p>ترا ای و در شاید اندکی تقوی گرفت آخر بکوی می فرو شانت نمی بینم سحر گاہی</p>
<p>صدریش دل زخم جگر دو ختہ باشی ہر روز کہ جیم چو سحر دو ختہ باشی گر دو ختہ باشی ہنر دو ختہ باشی اے سوزن مرگان چہ قدر دو ختہ باشی</p>	<p>ہر سو کہ تو یک لمحہ نظر دو ختہ باشی چون صبح بہ صبح ہمان چاک بینی صد پارہ دل با پشیمان بود کہ دو زند از زخم جگر ہا کہ توئی باعث آن ہم</p>
	<p>این جامہ تن را کہ بر کردی رفتی اے و رو مگر ہر سفر دو ختہ باشی</p>
<p>لیکن از دل بدر نے آئے چہ تو ان کرد اگر نے آئے بے وفا این قدر نے آئے آمدی و دگر نے آئے گرچہ از عہدہ بر نے آئے</p>	<p>گرچہ گاہ ہے نظر نے آئی من بچارہ میسر و م از خویش تا دلے یک نفس ز جابر و چہ شد از من کہ در برم یکبار ہر زمان تازہ عہدہ ہا داری</p>

رفت عمرے مگر نے آئے	تا کجا آمدت شنوم
	<p>دور انتظار تست مگر</p> <p>تا نسایم خبر نے آئے</p>
<p>خاطر اغیار را از ما مقدم دشتی</p> <p>حرف نامعقول بدگویان مسلم دشتی</p> <p>پاس و بہای ہمہ از بیکہ ہر دم دشتی</p> <p>بیشتر ہم التفاتی گرچہ کم کم دشتی</p> <p>خاطر ناشاد و ما بسیار خستم دشتی</p> <p>گاہ گاہے پیش ما ہم چشم خود نم دشتی</p>	<p>کار و بار و عدہ ہا اینجا کہ بر ہم دشتی</p> <p>التماس و ستان نامد پسند خاطر ت</p> <p>مختت بر باد رفت ہرچہ دل راضی نشد</p> <p>اینہمہ نامہر بانی نیست معلوم چہ راست</p> <p>ہم شینان ترا دل ہیچکس غلگین بباد</p> <p>گر یہ بر حال قیبان کردہ باشی گذشت</p>
	<p>دور و اصلاح سازنی نے آید مگر</p> <p>خود بخود یاد آمدت ربطی کہ با ہم دشتی</p>
<p>تو خراب نشہ کیستی کہ ز خویش بی خبر آمدی</p> <p>کہ چو شبنم اینہمہ از جیا بحضور خویش آمدی</p> <p>بخیال نازش این کہ بصورت گہر آمدی</p> <p>تو ز خود جدا شدی آقدر کہ چشم خود نظر آمدی</p> <p>کہ چہاں ز خویش ہمہ روی بخود می تگوزد آمدی</p> <p>بخود این ہمہ کہ رسیدہ بخیال خود مگر آمدی</p>	<p>نشناختی بکجا روی ز کجا باین سفر آمدی</p> <p>زمیان عالم اختفا بکدام عزم بر آمدی</p> <p>بتلاش کسب فنا بدو ہمہ چو قطرہ نہ بحر شو</p> <p>دل و شنی بودت اگر کند آئینہ تو باین خبر</p> <p>تو و کار تو ہمہ ملتوی نکشودہ این گمراہی</p> <p>ز عدم برون بچہیدہ ز وجود تو نشیندہ</p>

<p>ہم عمر سوسوی قصو بدین میں عجز نسبتا چین چہ کم ست و درگناہت این کہ بکتو بشتر آیدی</p>	
<p>ز بس لہنجا بود ہر ذرہ خورشید تا بانی و م فرصت وہی بر باد از بہر دم آبے نفخت فیہ سن وحی ز بس اعجاز فرما شد از اشع ریوصالان ست این دریش کر نہر سو</p>	<p>بیش مردم بینا ست ہر سوی سلیمان لب گورت فرامش گشت در ما و لب تا دم عیسی بود ہر یک نفس در حق ہر جانے کشاید لب نہ نمی برائے خود نمکدانی</p>
<p>خدائے ناخدائی میکند این کشتی دل را نیم نوح و ز جوش گریہ دارم در و طوفانی</p>	
<p>ز بہال شمع گرا گہی بگذر خود مزہ واکنے بکشا دکار تو چون گہر دل پر ہون نون واثر چو بزیر خاک عدم کنی تو ز خویش عومی در</p>	<p>تو بان چین ند سیدہ کہ خیال نشو و ناکنی گرہ تو وانشود اگر ہمہ عمر صرف دعا کنی ہمہ خود بخار تو ہی چہ ضرور سر بہو کنے</p>
<p>چہ شدت کہ در ورجاہی چو عدد و کبیہ تو مایلی تو کہ محو آئینہ ولی بہ وقت قصد و ناکنی</p>	
<p>ای دل بی معرفت میل ہو بہا تالکے ایک با مائی ز اول تا با آخر تو بہان چشم عینک بر رخ بنیز بحیرت ہر زمان</p>	<p>چون ز دنیا سیرومی اسباب دنیا تا کی و آن کہ گاہی ہست گاہی نیست با تانا یعنی ای محو تماشائی تماشاتا کجے</p>
<p>در و در و خویش کرد آن قصہ مستحق</p>	

خواندن افسانہ یوسف زلیخا تا بکے	
ز عاشقِ ای صنمِ خود ناچہ میجوی بفکرِ رستی خود چون سرفرو بروم بسانِ حلقہ دیرم ز خویش گم شنگان	بسان آئینہ جز خود زیاچہ میجوی عدمِ کشور دے تا بیاچہ میجوی ز سرچہ سطلبے وزیاچہ میجوی
محسن	
نئے مسجد و نہ مدرسہ بنیا دے کم از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم	نئے طرح دیر و بتکہرہ ایجاد میکنم تعمیر آنچه بر سرم افتادے کم
دل نام خانہ ایست کہ آباد میکنم	
در خاک و خون تاندم را جستجوی خویش مثل جرس نیشتم گفتگوی خویش	زخمِ دلم چو گل بود از دست بوی خویش اگہ نیم ز راز دل آرزوی خویش
بہر کہ می طیم بکہ فریادے کم	
چشم چو شمع گر چه مرا بار گردن ست داغم چو گل بہار ہمہ سخن گلشن ست	محفل نور و دیدہ من جملہ روشن ست خلقی چوئے شگفتہ دل از نالہ من ست
می نالم و دل بہم کس شاد میکنم	
تحقیق بہر کجا کہ بحیرت نظر کشاد وہم دوی غرور سر بیچکس مباد	جز جلوہ اش چو آئینہ نام ہیج روناد اودرد لم نشستہ بیا خود ست شاد

پندام این کہ آہ فش یاد میسکنم	
خلفے اسیر دام تنای خود بماند این آبِ دانہ سوی گرفتاریم بخواند	ہستی چو گلستان ہوا و ہوس ماند ہست مزا بسعی کہ دام آرزو ز راند
یکچند پاس خاطر صیا و میسکنم	
ظاہر پرست را نبود فہم این سخن تو کار حق نخلق حوالہ کنی و من	زاہر بر قوز عالم تحقیق دم مزین من در خیال جہانم تو دور و بال تن
افعال خلق را بحق اسناد میسکنم	
دار و دہان ز رشتہ او ہام تار و پود چشم حجاب از بہر جانظر کشود	این ہستی جہان کہ نباشد بجز نمود خود آدم بی پای خود اندر چنین قیود
دام و قفس برائے خود ایجاد میسکنم	
مختص بہ نسبتی کہ مقید کند نیم چون واحد از چہ من بشمار عدد نیم	با بنیاد چ مرتبہ نیک و بد نسیم با کثرت آشنا میم و خود جز احد نیم
طی مراتب ہمہ اعداد مے کنم	
لیکن عدد ہم آئینہ ناز و لبر میست ہر سنگ مثل شیشہ بہانہ پریست	در بزم عشق شاہ و گداز برابر میست آن جلوہ از اضافت صاف و کدر بر میست
در کوہ دید خیل پری زاد مے کنم	
تا کہ ز نم با تش دل باد بر نفس	تا چند گرم اینہمہ ہنگامہ ہوس

بسیار بودہ ام چو گرفتار این قفس	اکنون کہ من بحال خودم گریہ است و بس
خود را ز بندگی خود آزاد مے کنم	
باہیچکس مرانہ سر جنگ و نہ جدال	شاعر نیم کہ طرح کنم رسم قیل و قال
بودست در ویدیل اگر صاحب کمال	من ہم نشستہ در چمن حضرت خیال
بارے ہیچ خاطر خود شاہد می کنم	
مجلس	
نے غنچہ نہ گل نہ گلستا نم پڑ	سے فصل بہار نے خزانم
از قسم ز خویش رفتگانم	چون بوے گل از دے ہانم
بر ووش ہواست اشیا نم	
آرام چسان کنم بد نیا	پامال حوادتم سراپا
زیر و زبر از غبار دلہا	چون شیشہ ساعت ست اینجا
ہر لمحہ زمین و آسمانم	
نے ہم نفسے نہ ہم زبانے	نے ہم سفرے نہ کاروانے
تہامن و راہ بیگرا نے	مانند فلک بھر زمانے
از خود سوے خویشتن روانم	
زاہد بہ تہیہ و ضوعے	مے خوار بخواہش سبوعے
صوفے بچمال ہا و ہوعے	ملاسہ گرم گفتگوے

من بہرچہ آدمم نہ انم	
نے باخروم نہ بے شعورم	نے مغز تہی نہ پُر غورم
نزدیک نگشتہ ام نہ دورم	چون عکس مناش حضورم
بے اونیم و باو بسانم	
گو عشق توام گداز دادم	در محفل شوق ساخت بادہ
لیکن من رو بنم ہنسادہ	چون اشک ز چشم او فتادہ
شرمندہ بہ پیش مردمانم	
تا عشق نہ شمع بر فروزد	توان قدمے براہ او زد
عاشق ہوس نظر ندوزد	از چار طرف ہوا بسوزد
چون شعلہ دے کہ بر فشانم	
فریاد کہ چون جرس ز آغاز	از من نہ رسید تا من آواز
تا حال نگشت گوش دل باز	ہر چند براے گفتن راز
جا کرد گوش من ز بانم	
اے درو دام اہل دل را	بالفرض خودت جنگ اینجا
ناکار گیم بکن متاشا	قد گشت خسم و ہلال آسا
کہ تیر نجست از کسانم	
مجلس	

در ششمان مهر تو شد تار و پود ما از و اشید تو بال کشاید کشود ما	ای روشن از شهادت نشند شهود ما یکد ره بے تو هست نگرود و جود ما
چون عکس از وجود تو باشد نمود ما	
وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز از دست ما دگر چه کشاید بغیر عجز	از بنده ضعیف چه شاید بغیر عجز هر چار و نیم رو ننماید بغیر عجز
چون سایه فرس راه تو یکسر سجود ما	
پروای سپهر امر ملامت نداشتیم بند دگر بیای سلامت نداشتیم	زین بیش کار و بار ندمت نداشتیم باری بسر ز فکر قیامت نداشتیم
زندان باشد این همه بر ما قیود ما	
از جان و دل فدای حریم سیادتیم یعنی چو با زیر گلیم سیادتیم	از بسکه خانه ز یاد قدیم سیادتیم امید و ارفضل عیسم سیادتیم
از ما با سلام فرستد درود ما	
ماندست از تو عالم تنزیه ملتوے پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروے	اے پیجر ز حج کمالات معنوی واقف ز فوج گوشه گزینان مندیوی
صف بستم ست مثل ملائک جنود ما	
اینجا بعید میست که شایان بند باج رو شد لان بغیر ندمت از مد احتیاج	در ما غمای فقر گرفته چنان مزاج کے بگر ندبی سرو پایان به تخت تاج

	بر سر چو شمع بال بها گشت دو دو ما	
پوشیده ییچ راز دل جهان نکرده ایم خامش شبان شعله عرفان نکرده ایم	آن چیست کان تمام نمایان نکرده ایم اے درد حال خود تو پنهان نکرده ایم	
	پیدا است آنچه هست ز گفت و شنود ما	
	مخمس	
جز وحدت ذات جلوه گر نیست هر جا نگرے کسے دگر نیست	کثرت که فنرود معتبر نیست از اول و آخرت خبر نیست	
	تخم است که تازه شد مثر نیست	
چون علم نظر بکثرت انداخت هر چند که باب و هم و ساخت	هر سطحی دوئی سرے بر افروخت لیکن نتوان ز خود برون ساخت	
	آئینه پیش روست در نیست	
نور یک از روست این ظهورت دریاب اگر بود شعورت	برست محیط بال ضرورت یک چیز حقیقت است و صورت	
	جز آب بضاعت گهر نیست	
تا کرده برون ز خویشتن پا ز نیگونه کجا بری تو خود را	فرسود قدم ز خود روے با هر سطح بان عمر اینجا	
	در پیش ترا بجز سفر نیست	

خود را چو چشم خویش آری این طرف خرابیت و خوارے	بر خوبی خود نظر گماری چون آئینہ جوہرے کہ داری
عیب است چو بگرمی بہ نیت	
گو جلوه فروش جا بجائی خورا تو بین چسان نمائی	این عقدہ ولے نی کشائی ہر جا کہ منم تو در نیائی
جائیکہ توئی مرا گذر نیست	
بیدارم و جملہ محو خواہم از دولت جلوه خسر اہم	بے پردہ ہمیشہ در حجابم وز شرم تر م حضور غرق اہم
چون آئینہ چشم گر چہ نیت	
ہمت بہ بلندی ار گراید کارت ہمہ خود بخود بر آید	تجسید تمام رونابد اسباب ترا دگر چہ شاید
عیسے بفلک سوار خرنیت	
اویخ نہ ہفتہ است ز ہنار اے درد برے دیدن یار	تو پردہ ز روی خویش بردار یک چشم کشودن ست در کار
سعیت چون گاہ آنقدر نیست	
مخمس	
در گلشن ہستی کہ بصد رنگ رسیدے	غیر از گل تشویش ازین باغ پچیدی

دست طلب از دام هوسها نکشیدی	صد حیف که نافع بحقیقت نرسیدی
چون شمع کشودی نظر و هیچ نزدیک	
زین پیش جهان بود پراز شهره و شورت	پهلوزده با پیل زمان طاقت و زورت
زودید اجل غفلت دل داشته کورت	اکنون که رهی نیست بجز جانب کورت
از خلق چه دیدی که درین گنج خزید	
رباعیات	
استحبابی بظهور الاسماء	ایاه وجدنا بحضور الاسماء
بالمشمس کما یضئ جرم القمر	المخلق منور بنور الاسماء
تغمگین و پریشان نشود خاطر ما	جمع است حواس باطن و ظاهر ما
مارا چه غم است در وقت که بود	اسد و محمد و علی ناصر ما
ارواح جنون گل است بر سر ما	وز آتش عشق شعله در بر ما را
آه و درد و بگاشن محبت یعنی	شدناله عند لیب رهبر ما را
از بسکه اراده دگر هست مرا	پیوسته فنا مد نظر هست مرا
ایران مانند تا بجد خودها	آن سوی خودم قصد سفر هست مرا
شک مردم فزوده ایقان مرا	جهل و گران کشوده عرفان مرا
این سستی اعتقاد انبای زمان	مستحکم تر نموده ایمان مرا

افسردہ دل خلق ز افسردن ما دنیاکر ویدر سیج از مردن ما	پژمرد گل جهان ز پژمردن ما ما باعث اعتبار عالم بودیم
وز رنگ تفر دست سیرایہ ما ہمسایہ ما بود ہین سائیہ ما	از بسکہ تجر دست سرمایہ ما جز ما بجوار ما نباشد شخصے
چندان خیال نشت وزیاست مرا اکنون من وما خوش سخن ہاست	فے میل بسوی مال دنیاست مرا یاران باشند و بزم یاران باشند
از دوش بنہ بارگران خود را باید فہمید چیستان خود را	بسپار بدست حق عنان خود را اے پیخیز از حقیقت صورت خویش
اے درد حیا حاجت بیان ست اینجا چون شمع بگفتم زبان ست اینجا	ہست اینجا بہر کسے عیان ست اینجا جای سخن از بسکہ درین محفل نیست
وز باطن شی مدر کہ دنگ ست اینجا شہود بچشم سطح و رنگ ست اینجا	بر ظاہر امر صلح و جنگ ست اینجا اعراض عیان جو ہر ذات مخفی ست
گشتم درین باویہ مانند صبا پربو و چونقارہ ز شور و غوغا	کردیم تماشا چو جهان من و ما بر سر کہ نہاد دل بعرفان کوشی
از روز ازل بود ہمان قسمت ما چون آبلہ داریم سرے زیر پا	دیدیم ہر آنچہ از فلک جو رجھا پامال حوادث زمانہ گشتم
غرق اند با کسار از سرتا پا	اسی درد علی الدوام ارباب صفا

پاکان ز عروج سرکشی ہانگند	آب استادہ بر نخیزد از جا
گا ہے سحرست و گاہ شامست اینجا	از کون و فساد انتظامست اینجا
مانند شرر مشورہستی غافل	در چشم زون کار تمامست اینجا
از حرص گریستین فشانند دل ما	چون شہ چہ عجب کہ حکم راند دل ما
لے و دروہزار سلطنت مفت بود	جمعیت از ہم رساند دل ما
بر دوش ہواستہ نفس محل ما	حیفست کہ پیچد ہونسی در دل ما
حل ہچو حجاب گرچہ کرویم وے	جز پیچ نہ داشت در گرہ مشکل ما
ہر چند کند زمانہ کار خود را	از دست مدہ تو اعتبار خود را
از پای ققادہ ایم چون سایہ وے	بر کس ننگندہ ایم بار خود را
باعث شدہ بر عروہ ہاپستی ما	ہشیا رمی ما فرودہ برستی ما
آگاہ ز آگاہی خود ساختہ است	عارض شدہ غفلتے کہ برستی ما
فریاد کہ حسن بے حجاب اورا	در پردہ نہفت پردہ کوری ما
صد جلوہ نمود یار و ما بے خبران	افسوس نہ داشتیم چشم بیسنا
گا ہے خلش غرور باشد مارا	کہ ناخن عجز مے خراشد مارا
ما ہسچ نہ ایم در روہ ہم ہستے	ہر لحظہ بصورتے تراشد مارا
یک عمر ز دور مے ننیدم اورا	در بر بچنال مے کشیدم اورا
اکنوں کہ چو آئینہ رسیدم پیش	خود را او دیدم من ندیدم اورا

بر خلق درواہمہ بازست اینجا ہر چند کہ تار زندگی کوتاہ ست	ہنگامہ غفلت ست و آرزت اینجا عمر طول اہل درازست اینجا
میناست اگر سر نیازست اینجا این مجمل درو جایی بدستی نیست	جام ست اگر دیدہ بازست اینجا ہشدار کہ بزم امتیازست اینجا
اے درو ہر انچہ درو وجودست اینجا گردون پشتی کہ خم شد از بہر کوع	تبعیت حکم او نمودست اینجا خوشید سرے کہ در سجدت اینجا
ای کردہ خراب عمر در چون و چرا از ما بجز اقبال نہ بینے گا ہے	عارف نشدی اگر چہ گشتی ملا ہر چند کہ ایراد نمائے بر ما
جو ع و عطش ست آب آتش فقرا دیدیم کہ اغنیاء بے محتاج اند	از فرش زمین ست فراش فقرا اے درو معاش ست معاش فقرا
در ہستی و نیستی خود غور نما چون شعلہ جوالہ درینجا وارد	پنہان بفتنای قسمت صد گونہ بقا از خود روے تو جلوہ پروازی
چند آنکہ ز خود برد و فنا ہا مارا طاؤس بہار آن جہان گردیدہ	اسباب بقا گشتہ مہیا مارا رنگے کہ زرخ پریدہ اینجا مارا
در باغ وجود کی دیدیم اینجا غیر از نیرنگ خفتگی ہر سچ نبود	بودست عدم گلے کہ چیدیم اینجا خوابے بیداری کہ دیدیم اینجا
ہمت بہ دنائت آنکہ بخواد اینجا	ناموس وجود داد بر باد اینجا

چون نقش قدم مدام اے طبع دے	در حشمت تو جز خاک نیفتا و اینجا
اے پیچرا ز گردش حال من و ما	در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت نهور اینہم چون جادو	آوردہ ترا بعرصہ پامالے ہا
در سینہ ما دل ست آئینہ ما	با خویش مقابل ست آئینہ ما
اے درو عجب صفائی آتے وارد	ہر خند کہ از گل ست آئینہ ما
عشق تو گرفت اشہنہا رمی از ما	دیگر نشد ست بھیج کارے از ما
و مجلس عشاق پس ار ما اینجا	بہر ذکر تو نیست یادگار می از ما
از روز ازل بہر دل خالے ما	پر مہمتے نمودہ بد خالے ما
چون طائر رنگ بار کردہ یعنی	یرواز بدوش بے پرو بالے ما
از جوش جنون عشق میخانہ ما	حاکر وہ بدل صورت جانانہ ما
و دیدہ تصورش ز دل می آید	از شب تہ پر سچکد بہ پیمانہ ما
ہر نقش کہ در خیال بندہ اینجا	با خویش بر مد چون پسند اینجا
در نفس مجرودہ ز آلات جو بس	مانند نگین نقوش کندہ اینجا
بہیرے کہ بعالم شہود ست اینجا	نزدیک عوام در وجود ست اینجا
اینہا قماش غیبہ آگاہ نہ اند	از تاز نگاہ تار و پود ست اینجا
تیک دنیا بس مدام ست مرا	در حالت تجرید مقام ست مرا
ستف و در و دیوار نہ املے در	مانند کمان خانہ بنام ست مرا

<p>خواهی که کد روح تو پرواز کمال ^{عشق خدا} شود بر سطح ابرو لقیین دل من ^{خود} بود شبهه مشک</p>	<p>بیدار کنان قوت ایمان تو پال ^{خدا} با صدق و صفا جانیکه نباشد گذر و هم ^{خود} مخیال نژاد و آنجبا</p>
<p>مدتی شد که ندیدست رخ خوب ترا حق بجانب تو اگر شفیقه ناچار می</p>	<p>تو چه دانی که چه حالت شده مجذوب ترا در و من دیده ام آن صورت محبوب ترا</p>
<p>بود اوج دو عالم هستی ما چه شد برخاستم از خلق بنشست</p>	<p>ظهور نشاتین از هستی ما بلوح و هر نقش هستی ما</p>
<p>بسکه روز و شب خیال یار میباشد مرا مثل آئینه سراپا عرق اند حیرتم</p>	<p>میروم در خواب دل بیدار میباشد مرا در نظر هر دم همان دیدار میباشد مرا</p>
<p>گذاشته یک خطه بمایا و تو مارا از در و جدائی تو بیتاب و خرابم</p>	<p>قدگان کنار گذر که یسلا و نهان از تنبت من العاشق صبر او قرارا</p>
<p>چو نقش نغمه از بگشت معنی جلوه گریجا ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشاکن</p>	<p>ز دست شمع میگیریم ما کالای صبر اینجا که مثل صبح باشد نفس رنگ گریجا</p>
<p>ز بس آن معنی مطلق بود زب بیان ما چنان که گشته نام اویم ای و در عالم</p>	<p>چو خاله شناسی به لغت باشد زبان ما که چون عفا همین نام است بر اینجا نشان ما</p>
<p>الهی مست و حدت کن دل یوانه مارا</p>	<p>ز خود پر ساز مثل زندگی پچانه مارا</p>
<p>نداشتم که اینجا هستی موهوم میگوید به پیش ما می خواب عدم افسانه مارا</p>	

امروز کہ واکر دوزخ یار نقاب	در پردہ بے پردگی آمد بحجاب
از بچرو وصال او چه گویم کہ مرا	در یاد زشت و شست خالی چو حجاب
کہ در دوزخ غفلت دل کرد خراب	کہ آگہیت فکندہ اندرت پت تاب
ایچو بچرا اینہمہ غنوں دن تاکے	بیدار تمام باش یا خوب بخواب
اے درد مر از غمہ ہایم در یاب	آہنگ من از صوت و صلیم دریا
اے ز مزمزہ پرواز بان قانون	تفصیل مقام از نوایم در یاب
اے کردہ تمام عمر در بحث خراب	یک نکتہ خاموشی ست صد گونہ کتاب
زین پیش باہل فراق ابرام مکن	در گیر چہ سوال ست کہ دادیم جواب
اسکان کہ سراسر ست معروف بعیب	شد محو کمالات و جوہی لاریب
ہر چیز کہ پیدہ ست بضدش پیدہ ست	آوردہ شہادت ہمہ ایمان بالغیب
دریا چو زورفت بخود شد گرداب	وقتیکہ کہ شود چشم گردید حجاب
این موج نلہور ست و گرنہ اے درو	گرداب حجاب موج باشد ہمہ آب
سرگشتہ شد از گردش عالم گرداب	از من اموخت بیقراری سیما
سوز جگر من جگر آتش سوخت	در یاد اولی ام کرد دل دریا آب
اے از غم بود و باش خود گشتہ خراب	وادی تو ہم شدہ مثل سراب
از لوج فنا در نفسے بکشاید وہی کہ گرہ بستہ دے ہچو حجاب	

در خلوت ماکه رشک صد انجمن است	با خویش زبان چو شمع گرم سخن است
عالم آئینه خانه است و مارا	هر سو که اشارت است باخویشمن است
کی شمس و قمر نور و سماء و ارض است	خورشید و گرد نور سماء و ارض است
در عرصه خلق ظلمت غیر کجا است	اند اگر نور سماء و ارض است
هستی و عدم خراب میخانه است	اسکان و جوب مست پیمان است
چشم دل تو اگر حقیقت بین است	هر روزه مخلق روزن خانه است
فهمی تو اگر ظهور کونین زکیست	پیش تو برابر است چه مرگ چه زنده است
نصب العینت چو صفت را بد بود	معلوم کنی تلون عالم حدیث است
گر باد سیم است بومی تو گذشت	در فصل بهار محور است تو گذشت
یارب چه قدر بخلق نزدیکترے	هر کس که ز خود گذشت سو تو گذشت
آن دل که به وقت بخت آگاه است	خالی ز خیالات گدا و شاه است
در دیده مردمان اهل تحقیق	مصراع دیگر ز بهر بیت است
بحر هستی که در خروش افتاد است	از کشمش علم بجوش افتاد است
یارب مددے بچو دمی میخوام	بارد و جهان بر سر هوش افتاد است
اینجا که بلیه تقید عام است	از ادگی اے در ز خیال خام است
زندانی قید هستیم چون طاوس	هر نقش پرپی که هست چشم بام است
اطلاق و تقید از چه ممتاز جلی است	در مرتبه جمع همان یک معنی است

فہمیدہ بھروسید ہنگر کا پنجبا	جزئی است نخیل و تعقل کلے است
وحدت نظارہ بازگینائی اوست	کثرت آئینہ دار سپدای اوست
تخریب تجرد و تقید تشبیہ	سلب و ایجاب صفا عنای اوست
ناچارے ورد در جهان بایز است	ہر چند کہ شد زیت گران بائز است
مردن برابر خود میسر گر نیست	چندی برابر دیگران بایز است
گوہر حقیقتے کہ ہستیش تکلف	گو گوہر معنی کہ ایجاد نسفت
کھڑا جہان طرفہ سرای کہن است	اے درو کہ ام گل کہ ایجاد شکفت
نسیز کہ غیر نقش نشویش نہ بست	ہر کھٹہ بہ نیرنگی رنگے پیوست
گفتم وحدت چنان بکثرت گنج	دل آمد در پیش رویم آئینہ شکست
آن ذات غیور بار باخویش است	و آن آئینہ رو دوچار باخویش است
کجائش نعیر در حیرتیش نبود	اور اہمہ کار و بار باخویش است
اسان کہ جناب و جناب عالی است	اے ورد عجب در کہ فارغ عالی است
در بزم خیال او کہ رشک حلد است	چون آئینہ جامی ہر کہ آمد خالی است
ہشتمش گر و دیدن فانوس خود است	گو تم ہمہ بر صدای ناقوس خود است
در بزم وجود بے سبب نامہ ام	چون شمع مرا سر قدم بوس خود است
خمار خمار گر ز صہبا شکست	در محتسب از غرور سینا شکست
ایہا ہمہ بندہ ہولے نفس اند	من بندہ آن کم کہ خود را شکست

عالی و دینی بر تو نظر دوخته است از فیض تو آب رنگ روی زمین	وز حسن تو ناز هر کس آموخته است وز نور تو نرم انجم افروخته است
در روانه میدان بلا تاخته است در عشق تو چون لعل پروانه و گویی	از خویش بریده با تو پرداخته است جان داده و دل سوخته سرباخته است
خاطر ز تو کرد عقل معقولیت افراد وجود موجد و موجود اند	در پرده هفت از تو مجهولیت مرآت تو علیت و معلولیت
که ناله دل مرا صدای جنگ است از نغمه شکر و شکوه ام نیست گزیر	گماهی دلم از نوای نی دل تنگ است تا تا نفس هست همین آهنگ است
این کون مکان جمله ز آیات حق است اثبات خدا آنچه کنی نفی رقت است	منظر بی اظهار ظهورات حق است نفی که نمائی بخود اثبات حق است
انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات حاصل ز تنزل نبود غیر عروج	اکمل گردید از همه موجودات حق را خوانی اگر فسیح الدرجات
انوار حقول مشعل منقل او است از بسکه وجود است بهر شے اقرب	بر آئینه جسم همان صیقل او است هر چیز که هست صادر اول او است
هر هست و بلند واقف را ز هم است این نغمه ظهور از تقابل دارد	چون زیر و بم ساز با او از هم است هستی و عدم زمزمه پرداز هم است
که رنگ طرب بخاطر آمیخته است	که گرد مال سر بسزینخته است

کاین بجر چه موم با برانگیکخته است	حیرت زده طلسم هستی شده ایم
آورده هوا و حرص اندر بندت غیر از تو کسی نیست که گوید بندت	ای کرده خراب فکر چون و جهت همواره بهم از می خود کوشش کن
اے درو گل حسن گر خنده زنت بے رنگ بهار ما چون رنگ سخن است	در بزم خیال تا که رشک چمن است ما آئینه دار گلشن تن سزایم
جز تهمت نام بر تو لے در دست بر خیز تو از میان که نقش تو نوشت	بار هستی که دوش طاقت لبکست اکنون چه ضرور ماندت مثل نگین
پاداش عمل همیشه مد نظر است چون تخم بدست شاخ آید ثمر است	آنرا که درین باغ دلش با خبر است خود فعل جزای خود شود روز جزا
یعنی نفس چند شمردن باقی است معلوم نجات تا که مردن باقی است	خون جگر مهنوز خوردن باقی است از کشتن هستی آفت بنیاد
در خاک ز حسن کار روانی رفت است از پیش نظر بسکه جهانی رفت است	صد حیف ز چشم گلتانی رفت است در ویدہ خلد نگاه مانند غبار
و آرت ز تعدادشش و سفت و است چون دائره گرد خویش مے با گشت	مردے که بوجدت چو الف آگ گشت اے مرکز امکان همه تفصیل است
سوی همه کس بجز باشد سیرت چیزے که بود باعث ذکر خیرت	بر خاست اگر ز دل شهو و غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست

درخاطرات ارشاد اگر منظور است خود را شب و روز صرف یاران ساز	غزلت اے درو پز مسک و دست اجرای طریقہات اگر منظور است
گردا بے محیط و اردو سیلت چون قبلہ نما اگر چه گردانندت	خار و خس این دشت نگیرد ذلت باید که بسوی یار باشد سیلت
اے درو اگر ز صل و فرعت خبر است و را دم بود و ز یاتش پنهان	در یاب که تفصیل با جمال دست در تخم چنانکه برگ و برست تر است
از عقل بیدان جنون باید تاخت عمریست که از خویش جدا می تازم	وز عرصه و ہم خود برون باید تاخت بچند ندامت این که چون باید تاخت
سوے اجلم بسکه سفر و مبدم است اے و رو بگوش من صدای کربال	هر دم بچے قطع راه مثل قدم است بانگ جرس روزندگان عدم است
چشم است اگر همیشه بیمار خود است حسن آئینه جمال تو حیدر بود	در زلف پریشان سرو کا خود است هر کس اینجا بجان گرفتار خود است
اے رشک بہار و رہوای کویت از برگل این باغ بچندین صورت	هر سو رفتم بہان گذشتم سویت دیدم روی تو و شنیدم بویت
درو آنکہ ہوائے تو بسر دشت است مانند حباب قطرہ اشک زنجیت	راز دل خویش مستر داشته است ہر چند دامن چشم تر داشته است
ای درو ہر آنچہ هست اینجا ہیچ است	ہیچ است تمام این تماشا ہیچ است

یک عمر فریب اہل دنیا خوردیم	آخر دیدیم این کہ دنیا هیچ سرت
در حال قیامت آنچه اندر خبر سرت	در چشم یقین علامتش جلوہ گرت
یصیے از پامی خواهد افتاد آخر	گردون کہ گرفتار بدوران سرت
در ملک عشق خوب زشت دگر سرت	ہم کعبہ دیگر و کشت دگر سرت
زاهد تو و گل جبینی گذار بہشت	خندیدن یار ما بہشت دگر سرت
و ہم ہستی کہ بزم آراستہ است	ہر سحظہ ہمان دیدفا خواستہ است
جائیکہ کشت نقش با مثل شر	جا گرم نکر وہ باز برخاستہ است
این عشق مرا سخت نجل ساختہ است	در بزم شعور منفعیل ساختہ است
من ہر نفسم چو شعلہ برخاستہ دل	اشکم چون شمع با بگل ساختہ است
نیک و بد تو جملہ میر ہن شدنی سرت	ہر عضو زبان برنگ سوسن شدنی سرت
کوہ شب عمر تو شود خواہ دراز	روزی کہمین سرت کہ روشن شدنی سرت
در مرتبہ قدس عجب میرنگ سرت	تسز یہ بہ تشبیہ دران ہم سنگ سرت
در صحن چمن رنگ دگر وارو گل	در آئینہ رنگ آن بد بگر رنگ سرت
نہ ہر چہ خیال خویش دیگانہ گذشت	نہ و سوسہ خانہ و ویرانہ گذشت
المہ لہ کہ در راہ فنا	از خویش گذشت در و مردانہ گذشت
ہر چند صفانہ جا بجا باید داشت	با اہل صفا ولی صفا باید داشت
گر شیشہ دل شکستہ باشد سے ورد	یک آئینہ دار بہر ما باید داشت

پنهان کیے نہ بر ملا باید ساخت	ایشان سازند خود چرا باید ساخت
بے ساختہ باش ہر چہ باشی ای درد	در ساختن ست با خدا باید ساخت
ہر لحظہ بخاطرم دگر دوسواس ست	ہر لمحہ دگر بخاظ و دیگر پاس ست
نہ شیشہ گرم نہ جوہر ہم لیسکن	دل شیشہ جگر حقیق و اشک الماس ست
گر خاطر تو شاد و گرم گین ست	اندیشہ بکن کہ حال عالم این ست
احوال جہا نیان بیک صورت نیست	یعنی کہ جہا عبارت از تلویں ست
ہر گل کہ بگلستان ہستی بشکفت	گل کرد نہاں بو ہم و در دم نہفت
آن صوت موہوم کہ عکسش خوانند	بیرون و بیرون آئینہ نتوان گفت
عشقے کہ نصیب باشد از روز است	در سینہ بغیر نقش تسلیم نہ بست
یعنی شدہ در و چین در مان مارا	دل آئینہ بود بہ پہلو بشکست
این مرتبہ ما کہ حقیقت نام ست	سبدا و معادراز و اتمام ست
یعنی کہ چو پر کار درین دورہ دہر	مار از خود آغاز و بخود انجام ست
لے و رو ہولے ابرو باران بگشت	افسوس کہ بر صحبت یاران بگشت
باید فہمیدنش ز جنس پائیز	نوعے کہ مرافصل سہاران بگشت
انسان کہ چراغ خانہ اسکان ست	بر قدر بیان خولیشن انسان ست
خاموش بکن شمع سخن را اینجا	گر نغمہ کن گوش زد سرفان ست
در موسم پیری کہ سفر در وطن بہت	ہر روز جواب طاقت جان تری ست

۹۰
 کہ چہ کہ
 حرف سوم
 ست و بار
 سوزن سوز
 تہہ ہفت
 فصل خان
 دان مدت
 بعد از آغاز
 اس وقت
 و غرض
 قوس
 جا

زین پیش بصد رنگ سخن میگفتم	اکنون ای درد خوشی سخن بست
صد حیف که در چشم دریا بارت	تا حال نیگند ز یاد یو ا رت
اے هستی کم بضاعت از خوشین اینجا	چین قطره قناد عقده اندر کارت
اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست	پرو از میان دام در کار اینجاست
این بحر وجود است که چون موج او در	نخیر بیابا بر اے رفتار اینجاست
کامل در خویشتن دوچار عیب است	ناقص در خود هر شمار عیب است
عیب است بچشم تو چو آید نظرت	رو دیده گلی که هست خار عیب است
اینجا که با گاهی و غفلت یاری است	بے دخل تو کار و بار اینجا جاری است
در بند کاشاده بست چشمی نبود	خواب مغل که موبو بیداری است
مرآت صفا که رنگ در سینه نداشت	با هیچکسی محبت و کینه نداشت
آثار وجود هر کس آید پیشش	روے که بتو نمود آئینه نداشت
اے درد بچشم عارف پاک سرشت	فرقی نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت	در سیکه ساقی بخط خام نوشت
اے درد ترا ز طلب معشوق است	و اندر دل تو تاب نپ معشوق است
از توده خاک گل کند بوسه آن	چون تیر بقسمت از لب معشوق است
اسکان و جوب چونکه با هم پر دخت	ممکن مرکب برابر واجب تاخت
هر مکن موجود دل چون لاله	از داغ تقید سپر اینجا انداخت

بہند تحریر آنکہ اور اچشم ست	ہر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست
چون شمع زبان من سراپا چشم ست	روشن سازم ہر آنچہ پنہاے درد
منے گفت ہر آنچہ بود ہرگز نہ نہفت	حیرت چو غبار زول و دیدہ برفت
چون آئینہ کرد ظاہر و بیچ نگفت	یعنے کہ بہ پیش من دل صاف ہمہ
عجبست شبہ و الفت تام گرفت	وحشت زدگی بانس آرام گرفت
پرواز عدم وجود در دام گرفت	گم گشتیم شہرہ چو عقبا گردید
باید شومی ز بادہ غفلت ست	آید اگر ت ساغر مقصود بدست
پیمانہ زندگی چو پر شد بشکت	ناکامی در کمین ہر کام اینجاست
آید ز دہان دیگر آن آواز ت	اے آنکہ صدای نبود در سازت
نام تو چو عقباست بر پروازت	از ناموری بال کشادر عالم
پندار خودی ز دل برون کردخت	چون خاطر من ترقی باطن حبست
چون بنگ دم پر پرواز درست	یعنے ز شکست خویش اینجا اسی مرد
در صورت اخفا ہمگی اظہار ست	ای ورد گردن تحقیقت یار ست
از خود رومی تو آمد دلدار ست	چون سایہ و نور در ادبگاہ وجود
سر گرم تلاش ہم بیداری ست	ای آنکہ وجود ہر سرت بار اندخت
چون شعلہ جوالہ ہی باید تاخت	تاہستی موہوم دو اند اینجا
ابرومی ترا کلبہ خود فہمید ست	آمدل کہ مقفل ز غمت گردید ست

چون عقده کشائی دهان صائم	موقوف بناخن هلال عید است
ای پنجر از معرکه بعد مسات	روحرف نما بفکر آن جمله حیات
طلی عرصه زندگی آگاهی کن	خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت که تمام عمر در کین مرت	ریش همه بر خلاف آئین من است
گفتم اورا ز کفر بیزارم من	گفتا که چنین مگو که آن دین مرت
آن دلبر شوخ خوش او را عشق است	آن مطربه نغمه سر را عشق است
آزاد من این نغمه چو بشنید از و	فریاد بر آورد صد را عشق است
چشم تو مثل آئینه گر محو ظاهر است	پیش نظر سهرانچه بود نقش خاطر
سهر وقت در حمایت اولیت میکنم	لے در بندہ را ہمہ جا خواجہ ناصر
غیر بکاری من گم گشته را در کار نیست	باریاب کیستم کاینجا بخویشم باریت
حیف صد حیف است مثل آئینه ز سادگی	محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست
بت من که در کف خنابسته است	ندانم که در دل چها بسته است
چنین تیره بخت و پریشان که است	مگردل بزلف تو وابسته است
بر که آمد در جهان با خاطر ناشادفت	کرد و احشے و چون نقش قدم بر بادفت
و عدّه وصلے که خود با من مکر کرده بود	چون ببادش میدهم گویدم از یادفت
آن بوجا که در بر اعدا شسته است	هر جا بود همان بدل مانسته است
چون نقش ما بچشم رود در ره فنا	هر چند خاکسار تو از پانسته است

بنود فرصت کار یکے بے کار مرست رشتہ طول ایل ورونہ بینی بدلم	یکے کار نذارم یکے کار مرست چون سحر زیر فلک بالفیے کار مرست
قطعه تاج تو سو حضرت نالہ عند لیب کہ مصراع آخر تمام ہے کم و کاست مادہ تاج مست	
سال تاج این کلام شریف	کہ بسوی حق انجذاب مناست
کرد الہام حق بگوشش و لم نالہ عند لیب گلشن باست	
اے از پئے نور جان شہودت عبث ہر چیز بر اے خویش باعث دارد	وز بہر ظہور تن نمودت باعث شد بہر وجود ما وجودت باعث
در آنکہ بغفلت نہ پسندید عبث شد محوشہودت اے حکیم مطلق	بر ہر چہ نظر کشود کی دید عبث چند آنکہ عبث نیز نفہید عبث
امروز نگاشته است عالم حادث	عالم آدم شدت با ہم حادث
در علم خدا مدام ناپید ابود یعنی ز قدیم ہست عالم حادث	
آزاد طبیتان وارستہ مزاج یعنی چون میر گنجھد این شاہان	اے دروگردند برینت محتاج بر سر نہنند گربدست آید تاج
عالی نہ ز خود باہمہ ما باشد کج	کج ہمی ساغل از خطا باشد کج

لیکن نتوان یافت به بحر کونین	این گوهر نایاب که آدم دارد
آنانکه به تحصیل نظر داشته اند بشدار که برگ و بار گل خواهد کرد	خرمن خرمن ز غم اینا شده اند این تخم که در درکات کاشته اند
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد بر دل چون نظر قباد از خود رفتم	مستغنیم از کشمکش صهبا کرد این شیشه گزاشته می پیدا کرد
آن جلوه که از طاق شعور افکند تا پرده راز اقریت ندرود	بر خرمن هوش برق طوم افکند نزدیک شد آن قدر که دوم افکند
در وانکه از گرمی صد محفل بود رو بر سر تریش بجان آگاه	روزه دوسه زین پیش درین زمان بود کین مشت غبار در زمانه دل بود
اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد نه بچکے شریک هستی باشد	در خویش ولی به نفس میگردد هستی نه شریک بچکے میگردد
آن جلوه بدید یا رخا اهد گردید با آینه ایم و خود پرست ست نگار	رازش همه آشکار خواهد گردید ناچار با دو چار خواهد گردید
هر چند که صد جلوه نمودست وجود معلوم نگشت انکشافی که مرست	واگردن چشم غیر حیرت نه نمود بکشود که و بر که کشاد و چه کشود
فهمید و نصیب دیده نتواند شد ابصار ز ادراک شهودش محروم	توحید نصیب دیده نتواند شد این دید نصیب دیده نتواند شد

ہر کھٹ بہانِ حجتِ مولیٰ فہمید ملا فہمید انچہ ملا فہمید	لے و رود لے کہ راز حق افہمید عارفِ اہانت انچہ عارفِ اہانت
ہر شام جگر خون چو شفق باید کرد سر تا قدم از شرم عرق باید کرد	ہر صبح چو صبح سینہ شق باید کرد بر ہستی نے ثبات مثل شب بنم
در عالم تیزیہ کہ ورت افتاد اکنون بگرفتاری صوت افتاد	نیرنگے تشبیہ ضرورت افتاد آن دل کہ چو آئینہ صفا آئین بود
در دامن دل خار و خنہ می گردد ترسم کہ بہ من خلق سے می گردد	ہر کھٹہ بہ طبعم ہو سے می گردد بارب تو مرا بہ خویش گردیدہ کنی
جزا و نگر فقیم ز خود حاصل خود ای دانہ توئے عقدہ صمد شکل خود	دیدیم چو کشت زار آب و گل خود جیسے بدر و بکن تماشا ئے بہار
گر حال خوشے و گرتبا ہے دارو ہر دل و ز خود نہفتہ را ہے دارو	بے بطنے بہ تو ہر گدا و شاہے دارو یعنی کہ بسانِ دانہ ہائے تسبیح
واہل بتو نشناختہ کس را موجود در صورت نیست جز بیہولی موجود	لے آنکہ وجودت ہر جا موجود شد مادہ ات علت ایجا و تصور
از حضرت انسان ہمہ جا روشن شد چون آئینہ تا دیدہ مارو شن شد	آن نور کز وارض و سمارو شن شد پوشیدہ نما نہا سبج از جلوہ او
یاران از حسن ہر منط می گویند	کہ خال اورا و گاہ خط می گویند

این طرفہ کہ انچہ مے نمایز عیان	ہم رستی ست وہم غلطی گویند
سلطان کہ باسباب ہوس می نازد	بربال و پر خود چو گس می نازد
درویش کہ بینوا ولی پروا نیست	بر خاطرے نیاز بس می نازد
لے ورترا نہ ہم نشینے باید	تے یار و ندیم وئے قرینے باید
اکنون کہ نشستہ درین کلبہ ترا	چشم و دل و اشک استینے باید
یک کھٹہ اگر دھربہ باغت دارد	چون لالہ مدام داغ و اغت دارد
بصحبت رنگین کسان دل نہ نیم	تنہائی ما عجب سہراغت دارد
تا کے بہ تلاش مال خواہی کوشید	باہر بدونیک دھر خواہی جوشید
پوشیدن جامہ ہا مکر شدہ است	اکنون از خویش چشم باید پوشید
درومی کہ زمانہ گہ بدروش نرسد	آسیب دست گرم و سردش نرسد
دریاب کہ یاس میرساند دل را	جائی کہ رسیدگی بگردش نرسد
گرم دم محتاج ز عزم می گریند	زان پیشتر ارباب نغم می گریند
وقت ست کہ از دست مانہ اکنون	چون ابرہہ اہل کرم می گریند
لے نے خبر اتفاق می باید کرد	با یکدگر اتفاق مے باید کرد
از وہم خودی نفاق خیزد محاسل	از خود گذر اتفاق مے باید کرد
صد حیف کہ جملہ دوستان رفتند	زین شت تمام شہسواران رفتند
اکنون من و ماند چہ سازم چہ کنم	لے درو کجا این ہسہ یاران رفتند

ماہم برکاب کہ چین خواستہ اند برخیز کہ اہل بزم برخاستہ اند	ساز سفری اکابر آراستہ اند لے درو تو ہم برای تعظیم ہون
یاس آمد و از دل آرزو ہا انگند آتش در جان جست و جوا انگند	حیرت از چشم گھنگو ہا انگند چون برق و شرار نار سائی تلاش
در باد تو لے سحاب گم خواہی شد در پر تو آفتاب گم خواہی شد	در بحر تو لے جباب گم خواہی شد اندک لے ذرہ سعی دیگر کا خسر
ہر غنچہ بہشت خود گلستان دارد ہر قطرہ جیب خویش طوفان دارد	ہر گوشہ فضائی صیبا بان دارد گر عقدہ خاطرت کشاید مینے
یارب جسدے کہ کار طاعت آید یارب علمے کہ جز تو ام نہاید	یارب جانے کہ جملہ بہت زاید یارب عملے کہ با تو نزدیک کند
در ضمن وجود خویش دادی تو وجود کس لائق این عنایت خاص نبود	عالم کہ عدم بود منے کرد نمود فیض عامت گرفت در برور نہ
وارستہ ز خویش دل بدستے باید البتہ ترا بخود شکستے باید	در عشق نہ مرد خود پرستے باید لے آنکہ پری ز باد دعوی چو جباب
لے فکر خرو نہ بارونی جل باید تسکین و رضا صبر و تحمل باید	در فخر نہ جاہ و نہ تحمل باید لے درو متاع خانہ درویشان
در بندگی رسول باشے بسجود	خواہی کہ شود در وہ جہانت بہبود

حق ست ہمان ہرچہ ہمیر فرمود	گر فہم کنے و گرنہ فہمی نے شک
خاطر ہمہ نے شبہہ و نے شک باشد	آنرا کہ زول حرف و دوق حک باشد
اے و روز بان و دل من یک باشد	شد ظاہر و باطنم کیے مثل جرس
جمعے ساعی کہ توشہ باید برد	خلقے بتماش این کہ می باید خورد
مے میرم ازین فکر کہ می باید برد	اے و رو من مردہ دل ناکارہ
سباب طرب و گرافیت بخشہ	آنرا کہ زور و عشق بوئے برسد
چون غنچہ دے کہ خاطر من شکند	صد ریش ہفتہ ام بر آید زول
اشکم از موج خویش گرد آب نمود	عشقم ہمہ شعلہ وارے تاب نمود
چون شمع ز بسکہ اشتم آب نمود	طعم اے و در مثل می گرم و ترست
قدر تو بلند و منزلت اعلیٰ بود	پیدائیت آنزمان کہ ناپیدا بود
طاؤس بہ بیضہ ہم پر عنقا بود	رنگ اظہار بتزل ساختہ است
داری سخنے کہ گفتنے میخو اہد	راز دل تو سفتنے میخو اہد
این غنچہ مگر شکفتنے میخو اہد	ہر دم و ہمت بلب تبسم وارد
طبعے کہ شپسکہ گرم گردید افسرد	بر دل کہ چو گل شکفت آخر پژمرد
پیداشد و شاد گشت و غم دید و بگرد	اینجا ہر کس بطرز خاصی ای ورو
دل ریش تند گردے خمیدند	آنانکہ درین بلغ عبرت دیدند
چون دامن گل ازین گلستان چیدند	دامان امید پر نگر و نند ز گل

نام توپس از تو بر زبان راند چه شد افسانہ اگر نماند در ماند چه شد	یک چند گرت خلق و گزواند چه شد پیش از افسانہ نیستستی ای ورو
ورثہ نداشتت مست می مست که شد چیزی زین پیش نیز بودت که شد	مگر نیست بود پس مست که شد استدراہ صورت ما دلیل قوم مست
کودن نکتہ بخود قبول ارشاد من سوخته ام نفس چو مشکب حداد	تائسہ کمال نہ نماید استاد ایک عمر بی جو دست آہن طبعان
مانند فلک شوکت ازلان خواستہ اند چون مہر نشسته اند و پر خاستہ اند	اشامان کہ براوج خیمہ آراستہ اند تہا در عمری چند درین گردون شکل
در سینہ خد گجگامی اندیشہ ز بند تا چند بتان سنگ برین شیشہ ز بند	اچو بن تالی بپای من تیشہ ز بند نیار ب دل ما حمایتہ میخو اہد
وز چشم ز اشک خرمن اپنا تن جہ شد کاین آئینہ صورتی بخود و پشت جہ شد	زبان علم از نالہ برافراشت جہ شد بر دل نگہی میکنم و جسر انم
جگر گریہ ز خویش و خندہ از بار مدد بلبل نالید و گل بالاش خندہ	انگس کہ لباس عشق بر خویش گزید دیدیم بہ باغ از سر ناز و نیاز
یعنی کہ میان کے زامے ماند در خانہ بنچیر صد اے ماہ	دی پر وہ ساز غمہ ہامے ماند وابستہ بزلف او بود نالہ دل
پیری بسرت سفیدے آورد بہر	اے ورو جوانی ز کنار تو رسید

خاموشی بہ کہ صبح نزدیک رسید	تا چند رکنی زبانِ رازی چہن شمع
منت کشے سپہروون باید کرد حرص و نیاز دل برون باید کرد	تا چند جگر ز سہ خون باید کرد اکنون کہ نہ زرنہ زور مانند شباب
خود میرود و خود بصفائی استند آب استادہ فی زپامی استند	از خود شدہ کہ ہر کجائی استند از جنبش پانچی رود آب روان
آن قدر کج شخص تو نگہ دارد آب استادہ کہ گوہر دارد	قدرے کہ بس از رود لاور دارد با آب روان تیغ ہمسر نبود
بر نالہ درد آہ سرت نبود تصدیقت دلے داری و دردت نبود	مروے باشی و پاس مروت نبود افسوس برین حالت بیدردا تو
نزدیک بود شخص اگر دور بود در ذرہ و آفتاب یک نور بود	باہم اگر اتحا و منظور بود دریچہتی دوئی نباشد لے و رو
کثرت بتو ہم تو رؤش بہناد ایئینہ در دوی بروے تو کشاد	لے و رو بود شخص تو وحدت بنیاد یک را و نمود سادہ لو چہایت
بولش نفسہ شنیدہ باشم شاید از یاد م رفت دیدہ باشم شاید	اینجاکل زلیست چیدہ باشم شاید گویند مرا تو خواب دنیا دیدے
از جذب و سلوک در دلم جوش نہاند لے و رو زمانے کہ مرادوش نہاند	وقتیکہ مرا باین طرف ہوش نہاند من بار ز ووش خویش انداختہ ام

از گردش رنگ خویش هر سوراخند قافوس خیال سجد میگردانند	و هم ست که جانب خود بها خوانند فکر من و تو که دائر اندر من و تست
ناخورده و نابروہ بلاها دیدند باطالع خفته روے دنیا دیدند	لے در و ہر آنچه مردم اینجا دیدند چون عالم خوانے کہ نظرمی آید
بی ہیج عیث عیث ہلاکم کردند برخواست کہ زغده زیر خاکم کردند	این اہل زمانہ درونام کردند از چار طرف بجاہر و لہس چندان
روز و شب کارخانہ خواہد ماند بہر و گران فسانہ خواہد ماند	بعد از من و تو زمانہ خواہد ماند بالفعل ہر آنچه نقد حال من و تست
قائم نہ زمین و آسمان خواہد ماند بودست چنان کہ همچنان خواہد ماند	ہر چند جہان نہ جاودان خواہد ماند لیکن دریاب تا کہ انسان باقی ست
در خویش پیام آشنائی دارد واگردن گوش دل صدائی دارد	عارف نفسی عقدہ کشائی دارد چون غنچہ گل درین گلستان یعنی
اشک از قرۃ ام چکیدنے میخواست حالے دارم کہ دیدنے میخواست	رنگ از سرخ من پریدنے میخواست نے رحم بسوی من نگاہے ست ضرور
ہر آہ بجان خیسدنی میخواست در دہل من شنیدنی میخواست	ہر نالہ دل رسیدنی میخواست نے در دہر آہ و نالہ ام گوش بنہ
از ہرزہ در آئے ہمہ جامی نالہ	شوریدہ سرے کہ بر ملا می نالہ

درد شست جنون جرس نولے شو قم	برہر قدم اینجا دل ماسے نالہ
جنمدا نگہ بخویش گرد بادت بالید	گر شنگے و تگد را نجاشس وید
ایمیں ناک خیال سر کشیدن اینجا	بادی ست کہ در غبار و ہمت پچید
ہر چند پے وید نظر می باید	وز کجبر معائنہ بصر می باید
مانید ولی ورو مقدم باشد	بانورنگہ نور و کرمے باید
لے رخت مرا آتش من می سوزد	لے خانہ ام از چرخ من می سوزد
کارم ہمہ دینچہ خورشیدی ہست	جسیم چو سحر ہے در دے سوزد
لے کردہ خیال ماور لے در خود	فرق من و تو ہے مناسے در خود
این دور ویت سیر دوری داڑ	چندان ز روی کہ باز آئے در خود
ہمت ر لندی آسمانی وارد	رنگینی طبع گلستانی وارد
آہر ز زبان غیب از خود بشنو	چون غنچہ دولت نیز ز بانے وارد
نامہ سب جہان کہ جملہ رنگی باشد	سر سبزی آن خیال رنگی باشد
سینہ بہر بخت پاک اینجای ورو	چون سجہ ہمان شگنہ رنگی باشد
وہ ست کہ ہمہ نور صفائی بارو	ناچار بخود ظہور کثرت آرد
سورنہ تخلص یک صورت نیست	وے آئینہ ورو رو با وارد
اسانہ آگاہ تا بعرفان نبود	از لقلقہ زبان انسان نبود
ہر چند بر لے خود ز بانے وارد	لے ورو لے شمع زبان ان نبود

چون تفرقه لیل منہا رم گل کرد در گلشن تمیز ز نیرنگے و بس	بشگفت گلی و لونک خارم گل کرد صد جوش جنون ز نو بہارم گل کرد
فرصت کہ قدم براہ سرعت نہاد این عرصہ ز نیرنگے مہو مہو نہاد	صد حیف کہ جزو فقر غفلت نکشاو غیر از نفسے چند کہ دادیم بہاد
از حرص اگر عمر بسر می کرد ز حمت کس رنج پانا باشد تنہا	آدم پے رزق در بدر می کرد سر ہم از فکر بیشتر می کرد
تا انہی امداد شعورت نیکند آئینہ دو چار با تجلے نشود	از دیدہ دل حجاب وورت نکند پشتے صفا اگر کہ وورت نکند
آن کس کہ بقائی خود بدینا کم دید باو دیدن انگر دو آراہ شس جمع	فارغ از ہمہ ساختگیہا گر وید ہر چشم حیات سر مرگ کس نکشید
وانی کہ نمود جلوه ہمہ جہان از رو چشم ز گس کشود پر و رو بہا	دوست جدا نظر و رو ہم یک فرد ہستم آئینہ راہ بکسرت واکرد
ہر راہ روی کہ دل ز محنت نہرید نصایح کشد ساکبہ نیا پیوید	سر را مقصود و رینجا ز سید پائے کہ بخوابت آرام ندید
چون جلوہ بہار من و با بنمایند جز روی تو نیست حقیقت آورد	پس امر و واجد جدا بنمایند روے کہ در آئینہ ترا بنمایند
دون بہت اگر مال زری پیدا کرد بیچون مور بر بے خود پرے پیدا کرد	

دل سے لے کر
اول درنگ
دل در رخسار
موسمہ و بار
مقصود العطر علی
کسی تکلیف نہ
تو جس سے پیدا
رحمت

عیسے نشود ہر کہ خرے پیدا کرد	کے مرتبہ سفلیہ نواہد یہاں
از تار نگہ را و زمانہ پیچود گفتا کہ کشا و رہ خواهد بود	مانند شرر ہر آنکہ چشمے بکشود گفتم ز انزل تابہ ابد رہ چہ قدر ہست
چشم آراشت مکمل کرد بر خویش اگر عقدہ تو حل کرد	چندانکہ ترا وہم شکل کرد جز بیچ نیاید بہ نظر مثل جباب
باید بہ سخن سخن سرا را بیند پستی و بلندی خدارا بیند	ہر کس خواهد کہ در و مارا بیند چشمے در کوش منیر باشد کہ ازان
خون خورد و بجز روے دل ریش نمید چون سبج سہری کشید و ہستی بدرید	ہر گل کہ گلستان ایجاد مید لے در و بزیر خاک اینجا ہر کس
غفلت ز خود از خدا خبر دارم کرد پائے در خواب رفتہ بیدارم کرد	حیرت مہ آئینہ دیدارم کرد ناکار گیم بکار آمد اے و رو
کے دست بسوے جمع اسباب برد لے در و چورنگ لے پرو بان کرد	آزما کہ فنا قبائے ہستے برد و فانی نفسے کہ ہر دم از خود گذرد
دار و محفوظ حق زا ولاد لیب خبا نہ آن تا کہ ہمہ عمر کشید	در گاشن ایجاد بفضل و تائید کارے کہ ز دست ریشی کرد ظہور
می خندد و باز ہر نفس میگردد گر پید پیش چو رفتہ کس میگردد	آن شخ پس از من بہوس میگردد با مردن من آسچ مدارد کاری

کے مرتبہ سفلیہ

<p>گفتا آری که سر سر می باشد حرفی است که در شیشه پے می باشد</p>	<p>گفتم به دل تو لب سر می باشد گفتم باشی تو در دل من گفتا</p>
<p>تا پرورش خاطر آزاده کنند پیمانہ زندگے پُر از بادہ کنند</p>	<p>زندان ہمہ عمر سے آمادہ کنند خالی ز خیالات و دعوالم باشند</p>
<p>تا آنکہ نہ شامانہ مزاجے وارد سلطان نشود اگر چه تاجے وارد</p>	<p>شہ نیست کسی کہ تخت عاجی دارد یعنی کہ خروس پیش ارباب شعور</p>
<p>از باطن خود پرده بغفلت ندرند در گور بجز مرده دلے مانبرند</p>	<p>اہل دنیا کہ سوے ظاہر نگرند شہبہا در پاس مال زندہ دارند</p>
<p>تا کی نمال کا غافل مانی و در بیم وجود ہر شخص کہ رفتن جہان فانی و گو یا کہ نبود</p>	<p>تا چند بغفلت رہے نادانی و خواہی آتود ہی نہ گم عدم ز رفگان ہم یادک و باید کردن</p>
<p>شود چہرہ با تو چنین روندارد نگفتی تو حرفے کہ پہلے روندارد</p>	<p>نذار دگل این روئے نیکو ندارد کہ پہلوشین تو گردید امشب</p>
<p>لے و اے گرت نہ دیدہ باشد غالب کہ برت نہ دیدہ باشد</p>	<p>جانے کہ بہ لب رسیدہ باشد ناصح کہ چنین بہ من در آویخت</p>
<p>ز خویش گم شدگان ترا وطن باشد عدم فریفتہ یا دآن دہن باشد</p>	<p>در آن مقام کہ ہرگز نہ ما من باشد وجود شیفتہ جلوہ سازی ریش</p>
<p>مگر مثل جس دل اندرین ہ خود زبان کردو</p>	<p>بتقریر لسان راز محبت کی میان کردو</p>

نگرداند ز وضع رستی قائم فرجان را	براه کجروی هر چند دائم آسمان گردد
روئے پیری سپید روئے مرا	چون و کز نو خطان سیاه نکرد
دلبران و دام زلف پایچند بنده سوئے یکے نگاه نکرد	
ذوق تو بجام دل مدام سنا لذیذ	شوق تو مرا علی الدوام ست لذیذ
نام تو بود نام خدا لذت بخش	دیگر چه چیز با نام ست لذیذ
امروز اگر اشک تو شوید کاغذ	فردا از تو هیچ کس نخوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامه خویش	زان بریت ای درو که گوید کاغذ
از لطف یغین خاطر موقن ملتذ	از لذت ایمان دل مؤمن ملتذ
دیگر همه لذات فراتش گردد از یاد خدا شود چو باطن ملتذ	
آن ذات مقدس است هر دم حاضر	بر حال جهانیان بجز جاناظر
دست من و دامن رسول الش	در هر دو جهان ست محمد ناصر
الے باعث میدانی به نفس الامر	یرت ز من گم شده که نفس الامر
است حکم تو چون نفسی متوسل الے	جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر
الے فطرت میخاست و تجبات شیر	شمرت با او در طمع ذلت تقریر
اگر بنده حق شوی و گرنه دره نفس	در هر صورت ز بندگی نیست گزیر

لے مرد سیدت اگر از خلق آزار	رنج مبر از دولت و خواری ز نهار
گر بر سر تو نهند پامردم و صحر	تو از ره انکار سر بر پا دار
آن دم که کشاید در بخشش غفار	آید همه اسرار زبان از لپسار
از راه معیت که دارد و با ما	ما را از جمال اوست چشم دیدار
لے و روندیده که در دیده کور	فرق نبود میان تاریکی و نور
پسستی ماکه ز عدم ممتازست	در آئین علم نمودست ظهور
لے بے خبر از آب و گل تخم و شتر	واقف نه از راز دل تخم و شتر
آگاه شوی ز سر سب در و معاد	گر فهم کنی تو حاصل تخم و شتر
هر چند بود ظهور تو نور نظر	لیکن نکند نور ترا در کلبه
خورشید تجلی تو اجبا هر دم	چون صبح ز جیبای برون آرد مهر
در عرصه امتیاز این شام و سحر	بیداری نضت بخت چون کرد جگر
در قیمت نیست پس از مردن هم	خواه لے که در آن خواب نیاید بنظر
یا بر سر و هم رنج دنیا بردار	بر دوش یقین با نعم عقبه بردار
برداشتن بار ضرر افتاد است	این را بردار خواه آن را بردار
لے و در من هیچ به بزم آثار	مجبور حقیقتم به گفتن محنت
چون دست نبودست من بینی حس	چون پائی خست پائی من بی رفتار
سختی دلت از بلم گروید ولیر	در جور و جفا هیچ نمی سازے ویر

و سما اثر

لے آہن اگر بکار گاہ صنعت	آئینہ توان شدن نگر دی شمشیر
ہر شے کہ ندیدہ عیان ہم شدہ گیر چیزے کہ در انتظار او مصروفے	لیکن بہہ از چشم نہان ہم شدہ گیر چون امر گذشتہ در دکان ہم شدہ گیر
خواہی کہ شوی دوچار با جلوہ یار	دل صاف کن و تد نظر بیچ مدار
رو پیشہ خود ساز تحیر لے درو چون آئینہ حیرت ست باب مدار	
ہر سو کہ ز اسرار نہان اندک نوز ایجا آگاہ اہل بینش باشند	بر بی بصر ان مئی نہایت بروز چون مردم چشم از اشارت رموز
خواہی کہ شود شب تو روشن چون روز ہی درو ایو ہضم حائی سوز ست و گداز	از آتش عشق شعلہ در خود فرو روز بگداز چو شمع یا چو پروانہ بسوز
لے درو ز پیش نظر خود بر خیز گر دیدن نور نگاہ ست ترا	رو نقد وجود خویش بر خاک بریز چون نقش قدم بچشم از خود بگیریز
گر بر تو کشودہ است دروازہ آرز آرز کہ تو از تم حقیقت دلے	در باب قصور علم و باغیر بساز آن ہم بحقیقت ست از جنس مجباز
خواہے کہ تماشا کنے آن جلوہ ناز آہن دلست بکار نماید اینجا	از آتش عشق او سراپا بگداز آئینہ برائے پری از شیشہ بساز
از نامے گلہا چو بر آمد آواز	شد صورت الفاظ معانی پرواز

الحق چیزے کہ پروہا بردارد		
یا پرودہ دیداست یا پرودہ ساز		
اٹار وجود چو توان کرد ہوس	در قسمت نین نیست چو معدوی بوس	
چون لعل ز آتشم نمی سوزد جس	آہم نہ نشاند چون گھر گرے را	
در فضل و ہنس شعبہ باشد بوس	گر شمت دولت ست ہم ست ہوس	
آن باید شد کہ آن نگرود ہر کس	لے ورداگر بہت عالی داری	
اسرار نفیثت فیہ ہر دم بشناس	ہر کھنہ ناسعہ بہ پاس انفاس	
از جمع الہی ست این جمع حواس	اینہا آموز سلیم آدم شد	
کم گو سخن بخلق و زان بیش ہر س	اسرار خدا از دل درویش ہر س	
قلب تو زبان او ست نگوین ہر س	لے نے خبر ان سوال مطلب کہ ترست	
بہر چہ نشینے تو بسر خوان ہوس	لے آنکہ شدہ حرص نصیب تو بوس	
چہ خفتہ چہ بیدار بود بخت گس	در طالع تو نیست بجز ناچیزی	
بچہہ خیال جاہ صد گونہ ہوس	از باو غور و در داغ ہر کس	
بر خاست چو صبح ہر کجا کرد نفس	آرے بظلمت بر غمبار خود را	
بود نگاہ نمودن ترا کفایت و بس	بظلمت و بجان و پیرے و مردن	قطعہ
بہر کجا کہ رسی قصہ پیش در پیش ست		
کہ چون پیادہ شطرنج پس نگرود کس		

باری زگنه دارم و گویم که بخش صد توده گنه آرم و گویم که بخش	یارب چه زیان کارم و گویم که بخش دارم جو مجھ سے تفتیح محشر
مانند فلک قرار نبود یک گاہش ایک خلق جو سایہ میرود ہمارہش	عمر سے کہ شمرودہ ایم سال و ماہش مگر گرم سرخ گیسٹ یارن و ران
ویدی کن و بروضع جہان خندان باش یکچند درین خانہ تو رسم مہمان باش	چون آمدہ بعالم امکان باش انجاناں و رو خود صلاقی عام ست
در صحبت ہر در فقیرو در و ریش لے مخزن ہر را آھی اندیش	لے کردہ تلف عمر گرانمایہ نوش از عالم غیب انچہ خوب ہے درتست
تواز ہمہ کس باک طرف و تنہا باش بر سخی نئے صورت حق شنید باش	گو خلق پرانہ شور و شرف و غوغا باش بر صورت سے بمعنی عالم بگرو
حرفے با شمارہ گو و میفہم و خموش دیدیم کہ غنچ لب کشود گل گوش	لے در و بگلشن معانی مخروش ہر گل کہ نہ دراز گفت و شنود ہر را
جاری شدہ شکھا بجائے نہر ش چون خطبتان بود سواد شہر ش	دہلی کہ شاہ اب کردہ آنگون دہر ش بود است ازین سخن دلی خوبان
کوران و کران بھم نسایند خروش لے روشنی طبع نوزہم شوخاموش	گو عقل و کجا فہم و کجا بینش و ہوش چون شخص درین بزم عبت میسوزد
از بھر مکان چرمانائی پس پوش	لے آنکہ ز فکر بود باشی دل ریش

اندریشه عجبش مکن که اینجا باشد	مانند کمان خانه هر کس با خویش
زودنیش بجان و نوش شکر خندش	گوید که بوعده میکنم خرم خندش
	ما را بچه طور در و باور آید حرف و هنی که هیچ میگویندش
خواهم نه عوارف نه فتوحات فصوص	شدناله عند لیب در دم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص	در من نبود غیر دگر غیر خلوص
در دل باید همیشه داری اخلاص	پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پر هیز منا	مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
سر سبز نشد هیچ گه دانه حرص	آباد نگر دید گله خانه حرص
	چون ظرف شکسته باز خالی گردد هر چند که پر کنی در پیمانه حرص
کردی شب و روز کارانی بالفرض	دیدم همه چیز این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد و خسر	صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض	غیرش نشناسد دل دیوانه غرض
	از ظرف مراد در و باش منظور یعنی که بود باوه ز پیمانه غرض
بر عرش که در هم فوق فهمید غلط	باشش که نگاه متصل دید غلط

لے دیدہ و فہمیدہ تونگ شعور	تا کے غلطے یافت غلط وید غلط
صد جوش زنداگر چه بهائی محیط	لیکن نرود ز جامی خود پائی محیط
شایان بزرگے استقامت باشد	آب استاده است در پئے محیط
هر چند که کم کند ریه است کاخا	لیکن همه وقت بنده راهست کاخا
با آنکه مدام می کش توحیم	لے و روئید هم من از دست کاخا
نفس شیطان مدام لذات و حظوظ	دارند نهان طرف عداوت ملحوظ
تا حافظ و ناصر تو در اینجا داری	منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ
سرمایه عشرت است اینجا و بجمع	از جمع حواس کن مهیا و بجمع
آخر چو گل شکفته حالی بیند	هر کس که چو غنچه ساخته با بجمع
هر چند ز اندوه فزون گریه شمع	لیکن چو من سوخته چون گریه شمع
لے و رو اگر چه آب گردد هم تن	اما تو انداین که خون گریه شمع
چون دو دنه پیچ پارچه سودا بدماغ	کرد دست جگر غم اجنا هم بدماغ
رفتند بخواب اهل بزم و مارا	بازست هنوز چشم مانند چراغ
این تیره دلان که تیر باز چو میغ	در جو رو ستم نمی نمایند در بیغ

	بر اہل گداز دست ظالم نرسد سیماب نخت کشته از خنجر و تیغ	
حق را نبود بپس چکس ضد و خلاف در حضرت او کہ بسن حکیم ست و کریم	بد ذاتی تست با تو سر گرم مصاف طاعت مقبول نیست تقصیر معاف	
اے یازدہ جہمت ز عناصر تالیف شد بقلمونیت فصول عالم	شخص تو بچا طبع گروید چرلیف نے صیف و شتاو نے برین و خریف	
گروید عمدان بود و گروید ز نجف	آخر چو بدست تو نماز چہ شرف	
	جن بیچ نباشد لے کہ داری اینجا مانند سراب گر چہ در یاد رکف	
اے بھر شفاعت و دو عالم لائق نے شبہ ز خورشید حقیقت بچنا	دارم ز جناب تو امید و اثق تو بخبر صاف چو صبح صادق	
اے نے خبر ازستی هست مطلق کثرت کند ترا پریشان چو شود	مکفوت از کتاب توحید سبق نصب العین تو معنی واحد مطلق	حق
اے بند عقل نیستی آگہ عشق گفتم تو آنچه گفتم بود اکنون	بر تر بود از عقل نسیں در گہ عشق خواہی رہ عقل گیر خواہی رہ عشق	
صوفی بتصوف شدہ صرف مطلق	کتاب ذکر نحو سہ کرد ورق	
	ما دل شدگان بکتاب عشق ای دور	

از ناله عند لیب خواندیم سبق		
شب زنده نداشتی و مردن نزدیک دل غافل و مرگ پر فریب است آورد	مانند سحر نفس شمر دن نزدیک گل خند و دهن گام فسر دن نزدیک	
چشمم که چشممست ز اول نناک یعنی که قبائے ہستیم را سے ورد	بارد ہمہ اشک مثل باران بر خاک چون صبح زابت اگر وہاں شہ چاک	
گر خاطر تو ہست لطافت آہنگ بر صفحہ روزگار ناید نظر	بنگر بصدائے خوش ہزاران آہنگ مانند نقوش نغمہ نقتے نیرنگ	
اے کردہ ترا تیرگی بخت تنگ	از سختے ایام مشو یاس آہنگ	
ہر سخت و کدر نازک صافی گردد آئینہ ز آہن ست و مینا از سنگ		
نہ جام و نہ مینا و نہ ساقی و نہ نعل ہنگامہ ہستی ست چہ حسن و چہ عشق	نہ نظریتی نغمہ نہ چنگ و نہ موہل نہ شمع نہ پروانہ نہ گل نے بلبل	
طغلی بگذشت و شد جوانی حاصل ہر چند چو تار سبجہ بر جامی خودی	پیری ہم میرسد نباشے غافل چون دانہ کند قطع رہ اینجامنزل	
برخیزد اگر ز دل قیود باطل یعنی کہ وجود حق برے اظہار	محو از نظر ت شود شہود باطل برقع افکنده از نمود باطل	
زین پیش بہ دل زد لبران بود خلل	خون کرد جگر و رو کونون فکر اجل	

از حسن پرستی نگذشتیم آخر	حالا شده منظور نظر حسن غسل
لے درد توی چراغ کاشانه دل	روشن بود از تو چشم بیامنه دل
تو خانه نشین و گوشه گیری جایت	یا گوشه خاطر ست یا خانه دل
لے درد انا نیه تو خود کرده خلل	زان عقدہ خاطر تینگرد و حل
خوانے کہ در خیال ویدے آن را تعبیر طلب نیست چہ خواب محسّل	
لے درد بصدر رنگ اگر پیدا ایم	اما مرآت معنی یکتا ایم
چون عکس نمود ما وجود و دست	ہر چہ نہ کہ ما ایم نگولے ما ایم
یکچند چو شعلہ سرفرازی کردیم	یکچہر ہسان زبان درازی کردیم
ہر سرکشی کہ بود آخر چون شمع	دیدیم کہ صرف جان گدازی کردیم
از ہر بد و نیک چون خوش و شاد شدیم	وارستہ ز خار گل چو شمشاد شدیم
یعنے دل را کہ باعث تقرف و بؤ	بستیم بزلف یار و آزاد شدیم
ہر کھلہ درین خانہ کہ من می آیم	گم کردہ رو شناختن می آیم
چون شعلہ کجا رسیدم منظور ست	پیوستہ برون ز خوشتن می آیم
ہر چند ہمہ بہ آب و رنگ آمدہ ایم	از شیشہ دل بزیر سنگ آمدہ ایم
تا کہ بگر فگنے خاطر سازیم	چون غنچہ ز وضع خویش تنگ آمدہ ایم
یکچہر قدم براہ افسانہ زدیم	یکچہر در کبہ و جہانہ زدیم

المنه بتدک آخراے درو	در سیکده آمدیم و پیمانہ زدیم
گر بوده ام و گر نبودم فرستم	بال و پر جلوه کشودم فرستم
در آئینه و ہم چو مثال لے درو	روئے که نداشتم نمودم فرستم
گرست شب باسیم خراب شیم	و رنج و نسر تمام صرف عیسم
ستا عیوب نیست جز پرده غیب	مشتاق لقاے پرده پوشین بسم
حرف هزار جلوه پیدا کردیم	آخر همه با بچویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زده در ما پوشید	چیز که بعد رنگ تماشا کردیم
جاہل طبعیم گر چه با عفاسیم	طفلیم هنوز گو مظلول خواسیم
حرفی از ما و گر نباید پرسید	مایه دانیم آنچه ما میدسیم
بهر چہ کہ غلیم لیک اعلاسیم	سنگیم و لے کعبہ ہر بیناسیم
جز نام و گر تر آنباید طلبید	مانند رنگین جلوه گہ اسماسیم
گریم سفرم ز من زلی میگویم	افسانہ شوق محلی میگویم
این قافلہ مست فی بیدری وزن	بانگ جسم در ودلی میگویم
بهر چہ کہ من دل فضولی دارم	غمید کج و طبع جہولی دارم
با اینہم لے رحمت بی علت حق	از در گہت امید قبولی دارم
گاہے تلف شادی بیہودہ شدیم	گہ با غم بیفانہ آلودہ شدیم
گلگشت گلستان تخیل کردیم	از گردش رنگ خویش فرسودہ شدیم

گاہی زہرہ بہدگی در بدریم ہستی پئی بستہ است نامیگزیم	گہ در طلب کمال علم و ہنریم داریم ہجوم بر لب بحر خیال
در گوش دلم کہ ای طلسم مہوم تامن ہستم تو ہم نگروی معدوم	فرمود چنین حضرت حتی اقیوم ہستار کہ در عالم کثرت ہرگز
لے بحث جس نہ گفتگوی داریم ما آئینہ ایم عکس وئے داریم	ما صافلان نہ ہاؤ ہوئے داریم جز جلوہ اوزا نہ باید طلبید
یعنی چو جباب درومی آب شدیم یک چشم کشوہ بازو خواب شدیم	از شرم ظہور خویش نایاب شدیم مانند شرمین قدر فرصت بود
آگہ زہمہ ہفتہ اسرار شدیم وقتے کہ بصد رنگ نمودار شدیم	موجود چو در عالم اظہار شدیم لے و روز نیرنگی خود ہمیدیم
ور مردہ ہمان بہشت دوزخ ظلم کز دوش چگونہ بار ہستی فکتم	گر زندہ ام آلودہ با فکار تم یارب تو جو بذات پاکت سو گند
افسوس کہ تلخ کام ازین ہر شدیم شمرندہ ز روی نسبت ہر شدیم	کردیم گناہ مورد قہر شدیم ہر چند زمانہ کرد عیسان ہمہ نحو
جز جہل نبود چون تامل کردیم ما دیدہ و دستہ تغافل کردیم	علمے کہ ہمہ صرف جزو کل کردیم اکنون ناچار ہر صید وحشی
پیدا کن جلوہ حدوث و قدیم	ما پرودہ کشائے عالم کیف و کیم

ازہستے مافنا پذیر و صورت	مانند سر انقباض بند عبدیم
نے لشکر و فوج پادشاہی کر دیم	برسند فقر کبر ساریاں کر دیم
لے و رو بدولت فقیرے اینجا	در کسوت بندگی خدائے کر دیم
گر شتر عیشیم و اگر غم زدہ ایم	از دولت او و رو باین عبدو ایم
زین پیش نہ اشتیم کاری بانجو شتر	از راہ نمائیش بخود آمدہ ایم
عمری ست کہ چون لف پریشان کر دیم	چون غنچہ گل سر بگریبان خودیم
تا جلوہ یار جلوہ گر شد درسا	آئینہ صفت ہمیشہ حیران خودیم
ہر چہ کہ صافیم کہ ورت اثریم	محویم ولے ہمان پریشان نظریم
یعنے کہ بغفلت کہہ خلق لے و رو	چون آئینہ چشم باز و ماہی خبریم
وحدت شدہ سامان بہاں جہنم	بیرون ز خودم بیرون و حبت و طعم
در گلشن و صرور و چون خوشنہ تاک	خوشیشہ و خود بادہ و خود انجمنم
یک عمر گدائی ز گردون کر دیم	وز کوری دل نظر بہر دون کر دیم
الکون کہ منودہ ایم چشمے پیدا	مانند حساب کاسہ واژون کر دیم
نے مار گزیر زونہ عقرب عیشیم	ہوش ست کہ کرد این ہمہ لریشیم
فرق من و تو باعث تفرقہ ہاست	قربان ہمیں پرتیم نہ خویشیم
گاہے سخن از و ہنشمے گفتم	گھ از وہن خود سخنشمے گفتم
افسوس ز علم ناشناسا یک عمر	اوبود کہ من دور و ہنشمے گفتم

لیکن آنم کہ جملہ ناپسندیدیم چون نغمہ ز ساز خود بروں آیم	ہر چند ہمہ پاوسرو اعضا یم لے و روزمانی کہ سخن میگویم
لے سازِ غنا نہ لے نوائی دایم فریاد ز دست نارسانی دایم	لے شاہی ورونہ گدائے دایم لے نشہ نارساو لے نالہ رسا
درد لے غم ز رو سپاہی دایم چون آئینہ چشم یک نگاہی دایم	دوسر نہ ہو امی مال و جاہی دایم صاحب نظری توجہی گر نکتہ
آتش زوہ شہرا چہ تاق خودیم ای وای کہ با این ہمہ شتاق خودیم	بر ہم چون گل ز دست اوراق خودیم از ماست ہر آنچه ورو بر ماست ہمہ
غافل ز معا و زندگانی کردیم ما پنچہ بچو ز محراب لے کردیم	چندی کہ معاش کامرانی کردیم لے و رو کجا ز دست دشمن آید
آہنگ ترانامِ خدای شنویم ورگوش نھیم ہم ترانی شنویم	ہر جائے و چنگ صدای شنویم گر چشم کشائیم تو بد نظرے
آزاد شدیم دام پیدا کردیم گم گر دیدیم نام پیدا کردیم	پختیم خیال خام پیدا کردیم یعنے و رو ہجو عنفت ایجا
یعنے بشکجہ ہواؤ ہو سم یارب ز کجا یم بجا یم چہ کسم	عمریت کہ ولستہ تبارِ نفسم معلوم نشد مرا ز فہم ناقص
لے صورتِ عجز لے تفاخر شدہ ایم	گر قطرہ آبیم و گر در شدہ ایم

محتاج کہ ام وکیت محتاج الیہ	پیمانہ عمر یکم ز خود پُر شدہ ایم
اے بس زجدا می کسان سوختہ ام	خرمن خرمن خست نازد وختہ ام
یا دایام رفتہ بے نظر ست	چون سوزن چشم بر قفا وختہ ام
چون نے ہمہ تن پر از فغان دروم	می نام و سر بر بیان دروم
نے درد بحال خویش گنار مرا	از من در دست و من ازان دروم
نے تخم ہوا و ہو سے کاشتہ ام	نے خرمن عیش و عشرت انپاشتہ ام
ازین مزرعہ لے و رو کہ و نبا باشد	غیر از دل خود هیچ نہ برداشتہ ام
لے و رو در نیجا فلک مینافام	یک باوہ بچندرنگ ریز و در جام
از کاسہ خورشید بزیر گردن	شیر ست نصیب چہ و خون قیمت شام
لے و رو درین بزم نکتہ را انجام	مشکل کہ دوس شوند سرشار تمام
مقصود و اول نکتہ یجا حاصل	میناخالی شو و چو پُر گرد و جام
راحت برسام و بگفتن دروم	کحل بصرم گر چہ چنبا ہر گروم
جا و مرا از ہمہ بالا ہر کس	چون سایہ بہر جا کہ فروش گروم
با کلبہ حزن ہر نفس می سازم	در قید حیا تم بقتض می سازم
باطبع زبون من نمی سازد کس	ہر چند کہ من باہم کس می سازم
نے اہل ملامتہ : سادہ ہشتم	با خاطرے ساختہ خویش خوشم
یعنی چو کمان حلقہ درویشان	در گوشہ میدان ہمہ جا چلہ ششم

اے ورد گر چہا چہا گر دیدیم بودت ہر اچھ مدعا گر دیدیم	کہ او گشتیم وگہ ماگر دیدیم صد شکر کہ رفتہ رفتہ زین گرو شہا
یک لمحہ زدست خویشتن ناسودیم پچھند درین معسر کہ ماہم بودیم	ما دام کہ ما دام خود می بکشویم ہنگامہ خود بخود بلا نیست عظیم
صد گونه تفکر بدل یش کنم پرواز در آشیانہ خویش کنم	ہر چند کہ اندیشہ ز حدیش کنم لیکن ہمگی چو طائر قبلہ نما
ہر چند کہ مجوس بغانوس تنم چون شمع ز بس گرم سفر در وطنم	ما دام کہ اے ورد درین پنجم در راہ فنا دے ز پائشیم
یاران مصروف دوستی ہا بودیم ما دام کہ بودیم بہ دنیا بودیم	یک چند کہ در شمارا حیا بودیم اکنوں زر سوم خویش ارید معاف
نئے پست بلند این وان می بینم خود را پچھند در جہان می بینم	نئے سوے زمین نہ آسمان می بینم مجدید ابر خویش بہتم اے ورد
باغچہ بہتیم نہان داشتیم ماہم پچھند آشیان داشتیم	با گل رہ خندہ در میان داشتیم اے ہنفسان درین گلستان یعنی
وعوی کمن از وجود ای ننگم آئینہ کند تیرہ دم عیسے ہم	در حضرت کبریا سر ساز قدم در بزم صفادم از کرامت نرنی
در سینہ و دل و غی و دروی دام	از دولت عشق بگشردی دام

وز بھر بیان حال شوریدہ خوش	یک نالہ درد و آہ و سردی دارم
بشنو بشنو سخن ز دردے دارم	روشن این بچمن ز دردے دارم
تقریر زبان شمع پیشش خاکست	آہ سردے کہ من ز دردے دارم
داغ جگر از لاله عذائے دارم	چون گل دلریش از بہائے دارم
شادم از غم کہ غمگسائے دارم	بیگانہ ام از بہہ کہ یائے دارم
از کوری دل بخود نکاہے نکم	وان کار کہ کردن ست گاہی نکم
من بندہ ناکارہ و تو بخشنده	دیگر چه کنم اگر گناہے نکم
پر مضطربم طرفہ بیائے دارم	گھہ می طیم و گاہ فغانے دارم
در سلخ و ہر بچو بسیل اے درد	آرام کجاست تاکہ جانے دارم
اے درد بس محو ترنگ اویم	در بند خیال ہائے تنگ اویم
از تنگی روزگار خود نیست ہراس	مست یاد دہان تنگ اویم
درد دل کہ خیال جست جو ہا اویم	خاموش شدیم و گفتگو ہا اویم
جان بربا رسیدہ است ای وائے	ما از تو ہنوز آرزو صا داریم
از دولت عشق در عجب تاب و تیم	در نالہ و آہ میر و در روز و شہم
اے درد من غمزدہ اینجا ہردم	دل در بغل و سر کبف و جان بلہم
بہر چند کہ موج و جلہ امکا کم	اما ز محیط جوش ز دطو فائکم
او گر چه بہانت کہ میدانی نیک	من ہم آنم کہ درد من میدانم

برہر سخنے اشک وان میازم درود دل خوشتن بیان میازم	وقتے کہ چو خامہ تری بان میازم یعنے من سینہ چاک گریان گریان
باہر عمل بد کہ نشاید کردیم کارے از دست مانا بد کردیم	فعل ثابته کہ باید کردیم بی قدرت خود چو لعبت شعبده باز
گر دید حدوث او چو گل شہر قدم از پائی فتادہ است چون نقش قدم	مکن کہ وجود او بود باب عدم ہر جا کہ سرے کشید نقش امکان
دیگر ز جہانیاں چہ امید و چہ بیم در باغ سموم می وز دیا کہ نسیم	لے درو چو شمشیر اجل کرد و نویم مارا چہ خبر چو زین گلستان رفتیم
تا جان باقی ست بیگان می آیم چون صبح شو باز ہماں می آیم	در کوئی توای مونس جان می آیم گر شام کشان کشان بر عدم زین جا
شمعے ست کہ در بزم جہان می آرم من سوز ولی کہ بر زبان می آرم	اسرار نہان کہ در بیان می آرم لے درو چو شعلہ جملہ نورے باشد
از اہل نظر داوری می جویم با مردم چشم من سخن می گویم	ہر گاہ کہ راہ سخنے می جویم یعنے چو کتاب درو اینجا ہمہ وقت
لیکن ہمہ سوی جان و تن می تازم چند انکہ برون ز خویشتن می تازم	ہر چند جدا ز ما و من سے تازم چون شعلہ جو الہ بخود سے ہالم
بودست عرق کہ از جبین افشاہم	تخنے کہ چو شبنم بزمین افشاہم

دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست	چون برق ز خویش آستین افتادم
باخویش ای دروگرم چشم هر دم	مانند جبرس ہی خروشم هر دم
حرف دیگران سمع خراشم نشود	از ناله خود پُراست گوشم هر دم
محل کش باد سنجے کیف و کرم	پامال نمود آمد و رفت و دم
تاستے بی ثبات دارم بکره	یک آبله چون حیات سر تا قدم
بیدار ناشته ایم نے خوابیدیم	در گلشن او هام بخود با لیدیم
زاهد بتو تم کل آگاہی چید	ماہم بخیاں خواب غفلت دیدیم
ساقی بخدا شیفته دام تو ایم	سودازوہ زلف سیہ فام تو ایم
ما بندہ نے درسم و نے دام تو ایم	آزادہ خلق و بستہ دام تو ایم
بر رخ گل کجا نظر دارم	چشم بر گل رخ دگر دارم
درد سلطان بحر و بر گشتم	کہ لب خشک و چشم تر دارم
ز حال من خبرت نے خراب ختم	تو خود شناس نہ از کجا شناختیم
بسان شعله نخود ہر زمان ہی بالی	برنگ شمع سراپا ز بس گد ختم
من رہو بخود پہا میں آن کم کردہ ام	خویش را کم کردہ ام با یک جهان گم کردہ ام
<p>رہنمائی فنا ز بس چراغ افروز بود رفتہ رفتہ خویش را من شمع سان گم کردہ ام</p>	
باہل دول تندمی خو پیداکن	در گلشن مسکت نمود پیداکن

تاکے زہوا زنی بعزت آتش	در خاک نشین و آبرو پیدا کن
ہر جرم کو عترتِ سرفِ خواہی گردن	دل رالے و روشتا خواہی گردن
یارب تو کریم و من گنہگار تو ام	دائم آخسر معاف خواہی گردن
تاکے بگنے منضج و مسهل خوردن	خود راز ترو دین ہمہ فسر دن
لے و دروا چو بیچکس را نگذاشت	برز لیستن این قدر نباید مردن
ہستے کہ وبال گردن آمد چون دین	ہنگامہ وہم تست کو غم و چہ عین
لے پیش و پس تو بیچ چشمے بکشا	گروا قضا و وجود ہیں تقدیرین
تاکے مغرور بادشاہے بودن	ہنگامہ گر جہان پناہے بودن
امروز بھر چہ میتوانے مے تاز	فردا تو بسا و کس نخولے بودن
شاہاچہ کد ابا دل غناک نشین	بیباک چنین نہ ریرا فلاک نشین
زان پیش کہ با خاک برابر گردی	از تخت فرود آو بر خاک نشین
از محفل ہستی بہت برون آسودن	شادی و طرب بہت بنم افزدون
ہر چند ہمہ بعیش و عشرت گذرد	کم نیست مصیبت این کہ باید بودن
در بنیم جہان کہ وہم بہت سرت آئین	از آمد و رفتِ خلق فارغ بنشین
چون آئینہ ہر کہ پیشت آید ای و رو	اورا تو باؤنسا و خود بیچ بسین
تا چند ز فوت مدعا بخیرین	دوکان ہوس ز جہل بر خود چیدن
چشم کشا وہ است چون آئینہ ات	دریش آید صرا نچہ باید دیدن

ای در روز مردان اہل عرفان ما را سطلب بجز میان تصنیف	از وضع کلام میتوان یافت نشان مانند معانی بکتابیم نہبان
لے حاصل تو زندگانی مردن لے غرہ دہم خود پرستی مردی	تا چند پے حیات فانی مردن پیش از مردن اگر توانی مردن
گرد عوی سستی ست بہتان ست این لے حضرت انسان تجتیر انجام	و شکوہ نیستی ست کفران ست این خود را نشناختی چه عرفان ست این
شوعاشق و در خود طلبی پیدا کن خورشید نار و نکسے جلوہ در بیخ	یعنے پے وصلش سببے پیدا کن لے ذرہ برو تاب و تپے پیدا کن
اکنون من و این گوشہ زلف جنون سوامی کسے نبود زین پیش مرا	آباد کنسم خانہ ویران جنون شد زلف تو ام سلسلہ جنبان جنون
آنکس کہ خمیر کردہ آب و گل من در خدمت خویش عقاوست مرا	آراستہ در صدق و صفامنزل من از من پوشیدہ هست راز دل من
در خاک حضر صورت عشوہ گران ہر ذرہ این دشت تہ دامن خود	چون کنج نمودہ دفن ہر جادو ران دیدیم کہ دار د آفتابے پنهان
ای در و درین کار کہ کون مکان یعنے واجب چو دید سوی مکان	اوستی بے نشان توان یافت نشان امکان و جوب شد وجوب مکان
ہر اصفا بہ پیش دونان گفتن	بے جاست چو گوہر بخشایش صفتن

یعنی نرو و کورت از طبع دنی	از روی زمین نخباز نتوان رفتن
تشریح من است شہرہ انشائی من	خوش کردہ خراب طبع آرائی من
یارب دگر م بخلق رسوا نہ کنے	پیدائی من بس ست رسوائی من
یارب خاطر ز غیب بپشگم من	دل را برہ جیب تو بستم من
بیشک بغلامی محمد نامزم	گر پور علی و فاطمہ ہستم من
برہر چہ نظر کنے بہ تدقیق مکن	جمیعت دل خراب تفریق مکن
یعنی کہ جہان معرکہ تقلید ست	باہچکس ادعائے تحقیق مکن
گر اول و آخر ست پیش تعیمان	ایمن منشین زیر سپہ گردان
وریاب کہ ابتدائی خلقت اینجا	سنگ ست چو شیشہ و خمیرت پہان
غافل مشو و دیدہ دل کور مکن	کاشائہ انتباہ نے نور مکن
عیب و ہنر خویش ہمہ وقت بین	آئینہ ز پیش روے خود دور مکن
حیف ست نظر بر این و آن بختودن	شعلہ زن آتش ہو سہا بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم پوش	تا کہ کف تشویش ز مغکان بودن
گر چشم دل ست و شن از نور یقین	در سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی در گور ہم سفر ہا باشد	چون ریشہ دویدنی ست زیر زمین
برہستی خود نہ اعتمادے میکن	نے بہر کسی قصد فسادے میکن
چندے اگر ت زمانہ اینجا وارد	خاکی شو و انتظار باوے میکن

منظور گلی نیست ازینجا چیدن ما آمدہ ایم از برے دیدن	در باغ جهان نہ رست آر میدن مثل شبنم بچشم گریان نفسے
ہر شام ہمان برس سیاہی بودن اے آنکہ نمودی و نخواہی بودن	تا کہ ہر صبح در تباہی بودن این بودن خویش نیز تا بود شمار
داری خبرے از دل یوانہ من در خواب شنیدہ باشی افسانہ من	اے باہمہ آشنا و بیگانہ من گفتے ز فسانہ ات مرا خواب آید
اندک نظرے بخطرہ باطل من ہر دم ہوس بوسہ ہند در دل من	اے حاصل زندگی لا حاصل من چون ساغر مل شوق بے نوشت
ہر دم ز حیا و ادب سر خویش نگون نئے یا خدا و میکہ آید بیرون	اے غفلت دل حال تگر در بون رے کھے باشد کہ از دہن سر بزند
باز می خندو بہ پیشم خوش ادائیگی بسین چون منی افتد بلام تو خدائے را بسین	میکند بیگانگی ہما شہنامی را بسین تا کی غافل مانی ہی بت ناحق شناس
روی خود خواہی کہ بینی او دین آئینہ من جای ما صافیدلان در خاطر بی کینہ من	ور و نور حق شناسی و صفای سینہ من دوستی بنا شد در دل اہل نفاق
آئینہ دیدار کسے ہست تن من چون غنیمت بود راز دلہم بردہن من	صد جلوہ او گشتہ بہا چمن من ہر از جہان جملہ بس گل کند آخر
چون عکس ز محبت خود را ہمگی او کن	دل از روحیرت آئینہ آن و کن

دوامان تفکر را از دست مدهیجا	هر جلوه طرف دار آئینه زانو کن
در متاشا که جهان امی ورد	هر طرف جلوه تناسب بین
یعنی اینجا کشاده میگردد	چشم نقش قدم بر روی زمین
بسا نامور کاندیرین تیره خاک	چنان گم نمود دست دور زمان
که اصلا از ایشان بروی زمین نه ماندست نام و نه باقی نشان	
اے درد چه گویم ار چه گویم با تو	خود بیخبرم خبر چه گویم با تو
ار باطن محض گشته از فرط ظلم و ر	ظاهر تر از این دیگر چه گویم با تو
ای معنی حق ببین از صورت تو	روشن همه عالم شده از خلعت تو
هرگز نبود روز قیامت را شب	گر سایه نذار و چه عجب قامت تو
اے شیخ بخلق از کرامات گو	اخبار پریشان بمبامات گو
منظور اگر بپیده گوئی باشد	دیگر چه کم ست این خرافات گو
اے درد گوی به آبیاری وضو	دل سوئے شکفتگی نه آرد و
اکنون بدر میکره باید رفتن	کاین عقده کشاید مگر از دست جو
علم ست که هر چه هست بنماید ازو	هر عقده که مشکل ست بشکاید ازو
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود	کاری که بس از تو کار با آید ازو
از نور مجرد ست پیرایه تو	بر تر بود از عرش برین پایه تو

از بسکہ ہم آغوش مع بہر شدہ	در سایہ حق شدت گم سایہ تو
ہر چند ہم بذات خود لائق تو	لیکن دارم محبت صادق تو
لے حضرت عندلیب الاورگاہ	تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
در راہ طلب قدم ز سر ساختہ زو	سستی سنا و درو چالاک بدو
ہر چند بجز سر کام بود مردن تو	از مردن خود مترس از مردان شو
دوران کہ بود حاکم پیش و کم تو	افعال مقررہ بود عادت تو
نقشے از کعبتین پیدا نشود	بیرون سہ و چہار و پنج و شش و دو
لے و در کجا ساقی و صہبایو	در گوش صدای قلقل میناکو
چون شیشہ ساعت اندازن ہم نفسان	ریزند بجائے آب خاکے بگلو
اگر زنگ دل زو آید اخلاق نکو	باہر کہ شوی و و چار کردی ہر رو
چون اہل صفا با ہمہ با صاف ہند	آئینہ مہیچ کس نے تابد رو
پر کرد و حدیث نفس پیمانہ تو	رفت ست کجا ہمت مردانہ تو
تا چند بنالی امی دل ہرزہ در	نشید کہے بجز توافانہ تو
از خود بروم خیال آن رومی نیکو	در پردہ بصد رنگ برون آرد رو
از بسکہ تصور شش مرا مجموعہ	لب بلب خو و نہا وہ بوسم لب او
گر گل شدی ز داغ دل لالہ بشو	در ماہ نہ ہر اے خود ہالہ بشو
لے قطرہ درینجا گرہ سخت بہ بند	اگر در نتوان گشت برو ژالہ بشو

آن ساده رخی که گشت نادانی او	حیرت زده ام ساخته حیرانی او
	صاف ست ولی لال اندک ارد آئینه چینی ست پیشانی او
لوح امکان بود زستی ساده	واجب همه جافض وجودی او
الآن لکا کان اگر در نظر ست	ممكن ز عدم پائی برون نهاده
در عجز بسا ز کبر ایم همه	در کسوت فتیر باغنائیم همه
مادرویشان بسا کسیرای درد	خاکیم اگر چه کیمیا ایم همه
هر چند که بر لب ست حرف خنده	دل که ناشید لیک طرف خنده
چون گل همیشه سینه چاکیها بود	عمری که نموده ایم صرف خنده
هر چند نشد دل ز حقیقت آگاه	پای طلبش هست همان بر سر راه
یارب تو ز خود نشان دهی یاندی	مایم و همین نام تو اندامی
این شعبده ما که رو نمایند همه	زشت اندو لے نکو نمایند همه
ترک همه اختیار باید کردن	زان پیش که ترک تو نمایند همه
مابنده آن حسن و جمالیم همه	وارسته ز هر فکر و خیالیم همه
مستقبل و ماضی علمایم دارند	مادرویشیم ست حالیم همه
ای مرد طرب باش خوش و توده	رنجی مبر از فکر جهان بهوده
چندان منما غور در افلاک نجوم	کین گنبدی در ز کسے نکشوده

از قطع تسلیم بود حشمت و جاه کز دولت فقر هر گد اگر دوشاه	نے مال مرا بیدو نے فوج و سپاہ ترک اسباب بہ جمع اسباب
رسوا شدہ و لے نہ گشتی آگاہ برستت ضرور ستر ناموس الہ	اے کردہ عبادت بریا جملہ تباہ باید بہ نہان کردن جلالت کوشی
در خویش ہی کم تماشا شاہمہ گاہ در شیشہ پری چنانکہ دارنگاہ	صد جلوہ جان فراید ای حُسن پناہ دارم در دل تصورِ روئے ترا
اے دروہر طرف نظر داشتہ بر دارے دست پائی برو داشتہ	زمین پیش کہ قوتِ بصر داشتہ اے کندنگہ ز سیر دنیا کہنوں
گاہے زغم معاویہ سران شدہ مشکل ہمہ این سست کہ نہان شدہ	از فکر معاش کہ پریشان شدہ این ہر دو باختیار تو نیست ولی
آگاہ نہ از راز نہان شعلہ آتش افکند جس بجان شعلہ	اے ورد نہ فہمی تو زبان شعلہ یعنی کہ خسے نہ سخت او بلکہ بعکس
مایم و غم جوئے و نالہ و آہ ای شمع سحر و مید روی سیاہ	افسوس کہ شد صحبتِ احباب تباہ پیری بر ہم نمود بزمِ عشرت
در حالتِ قبض و بطلم کرد نہ راہ مژگانِ زون سست بال پرواز نگاہ	وروان کہ بود صاحبِ قلبِ آگاہ از بست و کشا و دل خود غافل نیست
غافل از وصلِ مدعا آمدہ	ایچا کہ بعلمِ نارسا آمدہ

کے بیخبر از خویش چه دریافتہ	کز بھر چہ میس روی چرا آمدہ
تاہستے موہوم بدل جا کردہ ہمراہ خود اور وجہانی بنمود	از خویش صد امتیاز پیدا کردہ خولے کہ خیال من تماشا کردہ
ہر چند کہ پروہا دریند ہمہ افسانہ او کہ گوشہا پُر کردہ	روی بی پردگی نذیند ہمہ در قصہ ماز من شنیدند ہمہ
لے دشت ونہ دریا ونہ کوہ و بیشہ گمشتہ بدو رہم ہستم اے درو	لے دست ونہ پا ونے رگ ست و بیشہ ما جملہ بانڈیشہ بمانڈیشہ
در عشق مصیبت ست بر قدر شکوہ ہر سخت دلے بھر من دیوانہ	یعنے باشد بحسب شورش اندوہ دامن پر کردہ است از سنگ چوکوہ
تاہستی موہوم گرم فرمودہ یعنے کہ بسان دشت اسی در و مرا	صد باب کدورت بہ دلم بکشودہ دمن بود از غبار خود آلودہ
بر خاست غبارم چو از بیجا ناگاہ در فکر سراغ آن بصحرا می عدم	ہر سو جس آہنگ شدہ نالہ وآہ صد قافلہ ریگ وان گشت تباہ
بعد مدت بنظر آمدہ	اندکے باش اگر آمدہ
من بطور و گرت مے بینم تو بہ اندازِ دگر آمدہ	
مرا بنمود گذروران کو کہ توئے	تو بہر سو و کس نرفتہ آن سو کہ توئی

نہ توان دیدن ترا از ان کہ توئی	گو آئینہ وجہ تو باشد ہمہ خلق
باہر کہ شدی آہ ملاقی فانی	مطرب فانی و بزم و ساقی فانی
اشد بود باقی و باقی فانی	بردار دل از کثرت بی بود چنان
آئینہ حسن مے نشانی داری	ای ورو اگر صفای جانی داری
لے سیل تو ہم طبع روانی داری	دامم بچید خویش و صل گروی
باغ و چمن و بہار و گلہا ویدی	لے آنکہ بچواب صد نماشا ویدی
پنہان بتو بودا پنچہ پید ویدی	نیرنگی عالم مثالت گل کرد
چیزی کہ برون ز فہم خواہی فہمی	خواہی کہ ہمہ راز لکھے فہمی
اسرار لکھی تو کما ہے فہمی	لے پیچہ از خویش چہ امکان از
باشادی و غم چہ باعث بی فہمی	لے ورو اگر محرم راز قوی
جانیکہ وجود ست تو آنجا عدی	لے ہیچ ترا باین خیالات چہ کار
بیہودہ چہا بہر طرف می نگری	لے ورو ازین بزم اگر باجری
ہر چند ستادہ و لے می گذری	رخویش چو شمع چشم بکشا کا نجا
تا مظهر نور حق تعالی باشی	ہر آن آئینہ باید کہ مصفا باشی
دور از خود و نزدیک بدہا باشی	لے ورو اگر قرب خدا میخواہی
موقوف نہ زندگی بہر برگ و برے	لے آنکہ دو ایہیچ ندارد اثرے
نبض مرض و شفا بدست و گرے	مشروط بشرط این و آن نیست بہت

ای طالب دولتِ مصالِ اوئی	لے آنکہ ہمیشہ در خیالِ اوئی
چون آئینہ مظهرِ جمالِ اوئی	از خود طلب آن ہمہ کمالِ اوئی
باجشم پر آب ہچو پیمانہ شوی	لے بیخودِ غفلت بچہ فرزانہ شوی
فردست کہ میخوابی و افسانہ شوی	امروز ز افسانہ ترا خواب آید
جمعے بتلاشِ دلبرے دلخواہی	خلقے در جست و جوی مالِ جاہی
مائیم و تمناے دلی آگاہی	ہر کس بخمالِ آرزوئے وارد
تخم گنہ بہر طرف میکاری	در گلشنِ دھرتی بسکہ غفلت کاری
باشد کہ ز رویِ خلقِ شرمی داری	از رویِ خدا نیامدت شرمی و در
اینجا نبود ز ما سواش اثرے	در خارج نیست غیر خلقِ جلوہ گری
می بینمش اما بجهانِ دگرے	چون آئینہ ہر کہ پیشم آید چون عکس
ازواہمہ حضرتِ انسانِ شمری	از شادی و غم ہر چہ در مکانِ شمری
خواہی دلریش خواہ خندانِ شمری	در باغِ ظہور چون گلت آوردند
سرشار ز جرعهٔ مدام ہستی	عالم ہمہ مست است ز جامِ ہستی
کین نغمہ ترا و دواز مقامِ ہستی	از پردہٴ این ساز چنان شد معلوم
وز خنجرِ رنج و درد بسمل نشوی	از راحت چند روزہ خوش دل نشوی
لے ننگِ عدمِ زمرگِ غافل نشوی	گر خافی از حضورِ ہستی خدا
وز حرص و ہوا و کامرانی گذری	باید کہ ز فکری زندگانی گذری

اے درد نامدیشہ عالم بگذر	زان پیش کہ زین جهان فانی گذری
در رنج و بلا قدم بہ ماتم نزنے	آئین رضا و صبر بر ہم نزنے
روشن تو بزم زندگی چون شمع ست	ہر چند کہ سوزند ترا دم نزنے
اے و چرا بجنج باغش جوئی	ہاں ہر چہ در میان رخش جوئی
من رہ او فتادہ چون نقش قدم	از من جوئی اگر سر رخش جوئی
ہر چند بعلم و فضل ممتاز شوی	مشکل کہ بفقیر نکتہ پرداز شوی
بومی شنیدہ ز عرفان تا حال	مدت باید کہ واقف از شوی
پیدا ز خزان ما بہار ہستی	وز نیستی ست اعتبار ہستی
اعیان آئینہ وجود اندہ	در لیل عدم جلوہ بہار ہستی
ہر چند کہ ورت و صفارایابی	لیکن نتوان کہ مدعا رایابی
گو سہر طبعے و آتھے فہمے	مکن نبود این کہ خدا رایابی
ہر چند زمین آسمان می بینی	لیکن شناسی کہ چنان می بینی
اے نور نگاہ تو جبارت سلف	چیزی کہ شنیدہ ہمان می بینی
اے ورو نیابی تو بصوری ازوی	بحدت بقرب ہم ضروری ازوی
و نیاجہ و عقیقی چہ دوئی سحران ست	آنجا ہم اگر توئی تو دوری ازوی
اے آنکہ تو ہر زشت و نکورایابی	چیفست نہ آن جلوہ رورایابی
آئینہ بہ برداری و معلومت نیست	دل را در یاب تا کہ اورایابی

سلاہ راغ بئین بچھو صحرے دامن کہ وہ در غزار ۱۲ غیاث

بزداری

از دیدہ من ولے نہ افزون بینی من دیدہ ام آن را کہ تو کہن بینی	گر سوے زمین گر بگردون بینی اینہا ہمہ از نظر گذشت ست مرا
وز صلح سخن بجنگ جویان نبری آئینہ بہ پیش زشت جویان نبری	پیغام گرم بہ بند جویان نبری اکہار صفا بغیر بینا بجا ست
وز غم زدگی ز غصہ خوردن ہستی وقت مردن شوی ز مردن راضی	ہر دم باشی ز رنج بردن راضی خواہی کہ شود خاتمہ با نخی ترا
با دیف سادام باید سازی چون آئینہ جملہ را در آب اندازی	لے و رو اگر عارف صاحب بازی در چشم تو ہر چہ رنگ صورت گیرد
آگہ نشدی اگر چہ ہشیار شدی در خواب اگر ز خواب بیدار شدی	در صل چو خلق غفلت آثار شدی تا حال ہمان غافل ای رو چہ شد
کرد است گذر بر آسمان نیز بے ناخن بدل سپہر ز حسن کسے	عشق ست کہ دارد ہمہ جا دست رس این شکل ہلال نیست پیدا چرخ
ہر قطرہ اشک میکند طوفانی آئینہ بہ برداشتہ حیرانے	جوش دل من کرد بس طغیانے در خویش ہمان جمال حیرت میند
صد گونہ بگفت زشت و نیکو گردی غائب چون از نظر شوی او گردی	من نزد خودی و نزد من تو گردی لے خیر مال آخر کار اینجاست
گاہی کم زور و گہ زبردست شدی	گاہی ہشیار و گہ سہ مست شدی

چون ہستی ہے بود تو جز وہی نیست	اے ایچ عبث تو اینہم ہست شدی
خواہی کہ بسوی حق توجہ آرے	در سینه خش ز ما سومی نگذاری
اہل باطن بگردان رو نکند	در ویدہ ماہ کجاست مردم داری
اے سادہ دل این نقش پذیری تاکے	بر روی بساط جائے گیری تاکے
چون آخر کار مات خواہی گردید	پس ناز بشاہے و وزیری تاکے
شدت اگر بسر حقیق ویشھے	پوشید و گر گدا کلاہ پشھے
بے باکی آئینہ بر اینہا بکشود	چشمے کہ نہشت ست شرم چشمے
ہر دم روم از خویش نہ انم رہی	کو ہی ہستم سبک ز وزن کاہی
عمر ہمہ در سیر گذشت و لیکن	چون سایہ بر پائی خود ز فتم گاہی
از ہستی خود مرانہا شد خبرے	وز من نکند ظہور و من اثرے
در گلشن انبہار بہارم دارو	ماند حنا رنگ بدست دگرے
گل گردم و راز من نفہید کے	آگاہ ز جلوہ ام نگردید کے
ظاہر شدم و بہان ہفتہ مانم	ہچو سخنے کہ ورنشید کے
اے آنکہ در تہتے بکشادے	یا بارہ نامورے بہناوے
باے در کار گاہ وہم بشرے	چندے بخیاں داد ہستی دادے
گرا ز گل اتحاد داری بولے	کی حاضر و غائب ست فرق مولے
از راہ دورنگی ست کہ در بزم صفا	یشت آئینہ را نہا شد رولے

چیزے کہ ترا بجار آید جائے	در جائے و گرنیت آن پروائے
لے پانتوان باویہ پیمائی کرد	پیمودن باوہ را نباہد پائے
ہر چند کہ در زہد شوی لاثانی	یا در رہ علم و فضل مرکب رانی
سوے شعرا بچشم تحقیق مبین	گر ان من الشعر بحکمہ خوانی
در میکہ از بسکہ فراغ ست بسی	از او شود ہر کہ نشیند نفسے
لے ورونہ بست ہچکس دست سبو	زنجیر بہ پائے زخم نکر دست کسے
خواہی کہ رسد نصرت دادا و علی	رو در دل خود ثبت نمانا و علی
انت علی بفہم ازین رتبہ او	شد آل نبی حصر در اولاد علی
لے کہ در خانہ نول جا کردے	خانہ آباد چہ با ما کردے
در بر ہر کہ نشستی بر او	فتنہ بود کہ بر پا کردے
ہچو طاؤس اے تماشائی	ہمہ داغ ز دست بیدائے
گو چو آئینہ عالمے دیدم	
من ندارم بہ کس شناسائے	
انرا	
نباشد احتیاج قید دیگر از برکما	وجود ما چو موج اینجا بود زنجیر پائی ما
در ہم غیر از فراموشی نباشد پیش ما	بیندیش تو یک از بس عقل و لایذیش ما

خود پرست من پرست این دل بی کینه را	هر کسے بیند بشوق خویشتن آئینه را
فہمیدہ قدم نہ برہ شوق خدارا	فرش ست ز آئینہ ادب گاہ صفارا
وَرْدِ یُو مے بزا ہد ارزانے	ذکر لیلی بس ست مجنون را
چوسنگ آتش عشق سبئی گداخت مرا	تمام یک دل نازک چو شیشہ ساخت مرا
زیار ان گاہ پاسِ خاطر کم رانی باشد	ندام گر چه من از دست پارس آشنائی را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما	گشت آسان د نظر ہام در ان مشوار ما
خناستی بدست خلیش گاہ شکست اینجا	شکستے رلف خود موج جنونِ نخبیر بست اینجا
مانع گرید چون شوم دیدہ پُر زاب را	خشک نمی توان نمود چشم تر حباب را
دیگر یہ باوادی بر باد رفتے را	زین گونہ یاد کردی از باد رفتے را
کرد حاجت علی بسکہ در اندیشہ ما	مسکن شیر خدا شد ہمگی بیشہ ما
چہ گویمت کہ درین رہ چہ در فتا و مرا	دلے کہ در بر من بود بر فتا و مرا
دل صفائی نہاوان با نسا زد تیر عکس کس	
سرا پا آب کردہ آئینہ پیش صفائی ما	
اوست بخال الذنوب اوست تال العیوب	پوششی اند بساط ما ہمین الخالق ست
از دولت گرید می کنم زلیست	این اشک رطوبت غریزی ست
فکر از دید صفا مغزور ست	چشم آئینہ ز انوکور ست
دل مایوس مرا با تو سر و کاری ہست	گونہ انی کہ بدام تو گرفتاری ہست

ز بسکه عنایب نغز انخوال گلشن بست	صحن چمن چو صفحہ دیوان گلشن بست
از قیف عشق تو سر تا پای من چنان اخلگر است	اتخوانم آتش است جلد بر خاکستر است
شمع راناری اگر از طره جانانه سوخت	سوسوز آتش عشقش دل پروانه سوخت
دراغ دل بر شتمه گل باغ هستی است	چشم و چراغ ماچو شمع در باغ هستی است
وادی دل از غم آبادان شد است	سینه از داغ تو داغستان شد است
فیض اشک عاشقان از بسکه هر جا ساقی	بر لب هر بحر ذکر ما همیشه جاری است
بت من بکینم کمر بسته است	دل ساده جائے دگر بسته است
دل با و دادم و ندانستم	که چنین دلربای دل سوخت
ہچو نگین لغو نیست گوشه گزینی من	خانه نشین گشتم نام بر آورده است
<p>تالاشه بطعم شش ما گردید است دل مالک صد ملک صفا گردید است</p>	
<p>آسمان چون کاسه را پر می کنند از شیر صبح پنجه خورشید میگرد و گریبان گیر صبح</p>	
پیش خسته دلان زلف پر شکن مشکین	دل شکسته تا تاب این معنی آرد
ز خلق نیک فزون تر کمال دیگر نیست	بغیر گل ثمر سے یاسمین معنی آرد
مدام راز تو ہم فاش و ہم نهفته بماند	بماند آن که نکفت و همان نگفته بماند
خار مژگان تو دل را باعث آزار شد	شد و و چار چشم بیمار تو و بیمار شد

شاه و وزیر منسلحت گاه بارگاه کرد	در دهمیشه هر گدا مشوره با کلاه کرد
معلوم نیست جذب لم تا کجا برد	باری ز خویش میروم اکنون خلد برد
اسیج در دل هوس نمی باشد	عینر تو هیچ کس نمی باشد
چرا این محتسب هر دم بفکر جام میگرد	نمیگردم زگر و میسکده تا جام میگرد
چو فانوس خیالم در دل آن محفل همیگرد	چه شد گرمی گردم بگویت دل همیگرد
سنبلی چو سهر و فتر کیسوی تو بکشاد	زگس هم ازین چشم تو حرفی بقلم داد
هر گه زه چشم آن بت بدست میرو	من میروم ز خویش دل از دست میرو
چون نگین باشد خطایم همه عین صواب	نامه اعمال من بالعکس خوانده میشود
ساقی از دست و طرح باید زد	ابر هم قطره زنان می آید
سفر از بها مفرط میزند آخر خاک	بر زمین افتد اگر دامن شود از خط بند
در خیال تو شب هفتاب همه تا سر گذشت	میدید یاد از رخ خوبی روی مر سفید
باشگفته خاطری چون دید گل روی مرا	گل دکان خنده روی در گلستان تخته کرد
شب که بنمود با و روی بیاض گردن	از خجالت نتواند که شود ماه سفید
آید م بوی کباب چکر و سینه و دل	چه توان کرد و محبت همه را آتش زد
شب گذشته بطوریکه نزد من بودی	مکن دریغ گر امروز نمیتواند شد
من چنان ز ره نظار و قدم پیش پنجم	اشک دیده ز دل قطره زنان می آید
چشم ز رخ چشم تر ز سر	در رنگ ابر بیشتر نزنند

ای درو میتوان جبرئیل سراج و لبر باز این خرابه آخر راه پدیده دارد	
نظر چون آئینه هر کوشانی از صفا بگر	اگر یکانه هم باشد چشم آشنا بنگر
نخند لاغری مراد لیکر انّ هذا لمن میوت کثیر	
بود نگاه نمودن ترکافیت لبس	بطفله و جوانی و پیری و مردن
که چون پایده شطرنج لبس نخد کس	بهر کجا که سی قصد پیش در پیش است
سوی نخند تصنع و ساختگی بی ساخته باش و هیچ خور و تراش	
چو سوزن میر و آهن و خیزان تا نظر و زوم	بروی خواب و خوابگاه چشم تر و زوم
زانی رقم از خود رفته رفته یا کردیم	نظر خویش پوشیدم چشمش خار کردیم
بودم خموش و گوش بر آواز دوشتم	شب چشم انتظار که من باز دوشتم
چون قطره گم ز خود رفته دریا بر آورم	خواهم که خویش را ز من و ما بر آورم
شب بخت سیاه دیده را رشک سحر کردم	چو بیل بچودانه تا بحال نظر کردم
چشم و اگر زوم و درم زدن از خود رفتم	چون جاب آه بیک طایفه من از خود رفتم
برست آئینه دل بود شبی که من بودم	تجلی شمع مفضل بود شب جانی که من بودم
نه او دیده بود و نه من دیده بودم	کل بوسه با هم که شب چیده بودم

من که دم گاه بر نمی آرم بیشمار آه در جگر دارم		
فروغ ماه در شبها توان دید	به بندستان نماید نور ایمان	
چون نگین نام آوری سر ز تو تم بوده است	ورنه من بر کنده خاطرستم از نام و نشان	
گر بیره آشنا چشم سخن گویت شود	تو تیا طوطی تواند گشت در چشمک زدن	
چنان دگر می عشق کسی آتش بجان من	که میسوزد برنگ شمع مغز آخوان من	
جاگرد بسکه در دل عاشق خیال تو	در خویش مثل آئینه بیند جمال تو	
جامه زیبی ختم شد بر قامت نیبای تو	چون قباد در خوش خالی کرد کس جامی تو	
در دیده همچو مدیا چشم دارمش	در دل مرا بجای سوید است خال تو	
آمد و رفت دگر وار و ره سو دای تو میرودم از خویش تا خالی انمایم جای تو		
استم چنان بسیرالی آمد گرم رو	طی میکنم چشمش پیر روز درجه	
دل اگر روشن بود هر شبی روز روشن است ورنه مثل شمع هر روز است هم روز سیاه		
گره از زلفها کردی بدل بند و گزستی	میان خویشین بختادی بخون من کمزستی	
مرا در غصه آوری که خود را جاوه کردی	فکن می چشم بر آئینه یا بر خود نظر کردی	
بود کابوس آزارم ز احوالم می رسی	بدست خود گرفت رم ز احوالم می پری	

ول اچو شود جلوه کنخت فیاری	این غنچه بود میضه طاوس بهاری
بسوی آئینه گردیده باشی	چومن حیرت زده گردیده باشی
ز خود یک نفس هم اگر رفته باشی	همان برفلاک چون سحر رفته باشی
تا نبودی آگه از خود فتنه نخواهید بود	آئینه دیدی که ظالم گل رآب اندختی
خالی از خود گشتن من چون بچین بیهوده	این همه جان میکنم یعنی پئے نام کسے
ور و سرافزود از عشق زهان	ور و من می خواستم و ر و ولی

ور و از خویش میرود کهنون

مگر آئے و رفتش ندے

با عیات عربیہ منقولہ از نسخہ کہ حسب الحکم ابوالمظفر جلال الدین
محمد شاہ عالم بادشاہ و رسدہ بجمہری قدسی تحریر یافت

یا رب اذا عرفت نیت لم یجود	انی لسجدت حیث نیت لم یجود
ایاک و جدت فی جمیع الاعیان	یا من انت الوجود انت الموجود
یا مدقضی کل قضاء و قدر	والله به وجود الخسح و ضرر
لا حول و لا قوۃ الا بالله	لولا تاثیرہ لمسا کان اثرہ
لا لغت لذاتہ ولا توصیف	لا امر لو حدھا ولا تکلیف
العجز علی الدرک لدرک ثمہ	لا اسم ولا رسم ولا تعریف

لا یوجد جاعل ولا مجعول اورکت وجوده بلا شرط الشئ	لا یثبت فاعل ولا مفعول لا علت هینا ولا معلول
حمد المنزه بیسته بالا مرآة جماله جمیع الاکوان	فی الخلق وجدته و مکان سواه فی الکلون لم یسایت الا ایاه

خاتمه طبع

بسم الله الرحمن الرحيم اول کلمه کلام کریم

اول ادگان ناظوره سخن و نظارگیان شاہد رضامین نو و کهن - رہروان جاوہ طلاق
لسانی - و خوشخرامان میدان سخندانیک میدانند کہ در ہر زمان سخن بانداز و دیگر
و کلام طرز جدا گانہ لفظ آشنائی شود - گاہے عروس مضمون ربالباس الفاظہای تازه و پر
و گاہی کسوت عمارت از جدت مضامین تاج زیبائی بر سر - و گل جدید لہذا منظور نظر
اہل نظرست اما پیر ایہائی کهن و ہر سفت ہای دیرینہ را اثر فکجان بچشم و گرمی بینند
و بقابلہ جدت اشرف قبول با زنی دارند - آخر حریفان کہ بقدم زمانی گوی سبقت زانرا
بروہ اند و در باد یہ جگر کاوی رہ سپردہ اند شمع سخن شان جگہیہ بینش آفر و زیدہ دل شود بیاید
بہ بینید کہ درین وزہ دیوان سعادت تبیان حقائق تر جان - خواجہ خواجگان - و حید عصر فرید زمان
در عشق آئی بانالہ یروز و باہ سر و حضرت خواجہ میر محمدی التخلص بہ ورد علیہ الرحمہ کہ ہم ہر با ہم
شاعری ہانیم ماہ و ہم بر آسمان سعرف مہر نیم و زست فرغ تہاعن پذیرفته است حضرت خواجہ جاوہ
سخنوری بہ پای عرفان بنیعی طی فرمودہ اند کہ گوی شائقان فن را بر خویش فریفتہ نمودہ اند
نازم بر حق پیرو ہی عمدۃ السالکین بحدۃ العارفین قوتہ اکاملین و لنا و اولادنا سداست کجاست سید مولوی
نور کس خواجہ صاحب کتبہ والامی شان تطباع این دیوان طوائف نشان بسدول تو گشت بہ ایماح و صاحب
کار پروازان این اوارہ بہ چاپ نغوش و شمشاد و سع فرولان بکار بردند فاصحہ کہ ماہم خوبی عمدگی ماہ

اشہاد

جلد صاحبان کی خدمت میں عموماً اور اہل مطابع کی خدمت میں خصوصاً عرض کیا جاتا ہے کہ حق تصنیف اس دیوان فارسی مصنفہ حضرت خواجہ میر محمدی تخلص بدر و سقی السہر راہ کا جناب خواجہ سید ناصر سعید صاحب خلف الصدق جناب خواجہ ناصر وزیر صاحب مرحوم نے احقر کے نام سے بیفرما دیا ہے اور بموجب ایک ایتم ۱۳۲۶ء عیسوی داخل ہی حربٹری گورنمنٹ انڈیا ہو چکا ہے لہذا مستہر کیا جاتا ہے کہ کوئی صاحب اسکے طبع کا مقصد نہ فرماوین اور جب قدر جلدین مطلوب ہوں اس مطبع سے طلب فرما کر ممنون فرمائیں قیمت فی جلد ۸۰۰
موصول ڈاک ۱۰۰

الم
خادم طلبہ خاکپائے محمد عبد المجید عنفی عنہ
مالک مطبع انصاری دہلی

۱۳۰۹ھ

